دیوان

ماه شرف خانم کردستانی

متخلصهٔ به مستوره

که بمساعی

آقای حاجی شیخ یحیی معرفت

رئیس معارف کردستان

تدوین و طبع گردیده

مباشر طبع محمد رمضانی صاحب کتابخانه شرق

اسفندار ماه ۱۳۰۴

تهران

مطبعهٔ شوروی

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

کردستان که از ایالتهای غربی ایران است حا کم نشین کنونیش شهر سنندج میباشد . طبیعت در حسن و زیبائی این قطعه خاك بهیچوجه خود داری نموده . آب و هوایش خوب کوهستان و جاگهایش با صفا . در اثر مزایای طبیعی مردمان باهوش و ذکا و اشخاص شجیع ومنکی به نفس تربیت مینماید . در ادوار پیش یکی از دارالعلمهای مهم خوانده شده . علمای بزرك وادبای نامی از کردستان قدم بعرصه وجود گذاشته اند تألیفات مفیده خاصه در حکمت و کلام از آنها باقی است قسمتی از آن در مطابع مصر بطبع رسیده و اکنون مورد استفاده عموم محصلین دیار کرد و عرب است . قریحه وافکار وذوق سرشار ادبای تمام صفحه کردستانات در ابتکار مضامین دلکش جالب توجه ورونق بخش عالم ادبیات است . نکات بدیعه وطرز های نوین دراشعار خود بالسنه فارسی و کردی و عربی بکار برده اند . مقامات عرفانی حضرت مولانا خالد شهرزوری نصایح حکیمانۀ ملاخضر رودباری . اندرز های سودمند شیخ وسیم بزرك . ابیات نغز خانای قبادی مضامین بکر ملا عبد الرحیم تایجوزی مشهور بمولوی متخلص بمعدوم . لطایف بدیعی ملاخضر متخلص به نالی . اشعار نمکین شیخ محمد فخر العلما . طیبات و فکاهیات شیخ رضای کرکوکی . غزلیات دلفریب وفائی وحریق و سالم وهجری و چندین اشخاص محترم دیگر (که تعداد موجب تطویل است) هریك بنوبت خود برهان قاطع و دلیل ساطع بر تسلط واستعداد فطری گروه کرد درعالم ادبیات بشمار میاید .

احساسات شاعرانه نکارنده را در ایام جوانی بجستجو از مدونات شعریه ادبای نامی این دیار وادار نمود متأسفانه دواوین ایشان بواسطهٔ بی مبالاتی غالباًتجمع نیافته وا کثر آثارشان دستخوش تطاول فراموشکاری شده ازهریك جزقطعات قلیلی در السنه و افواه بیادگار نمانده بود . برای جمع آوری آثار هر یك عملا شروع باقداماتی نمود . در نتیجهٔ صرف پارهٔ از اوقات بجمع قسمتی از آثار ادبی‌وشعری این نوابغ کرد موفقیت حاصل شد . دواوینی از قبیل دیوان مثنویات و عقاید فارسی و کردی از مولوی و دیوان غزلیات از نالی را بطرز مطلوب منتظم ساخت . درضمن این اشتغال به اشعار و غزلیات چند از ادیبهٔ اریبه متخصله بمستوره آشنا و به تفحص از حالات وجمع آثار و ابیات اونیز پرداخت نام این شاعره گمنام کرد را تاجائیکه دسترس بوده زنده وبمفاخر ادبیه‌ادبای کردستان‌ضمیمه نمود . متجاوز از دو هزار بیت از غزلیات و قطعات ورباعیات و ترجیعات و مراثی و مثنویات از او بدست آورده زیور تدوین بخشید

تصور میرود عدم مبالات به تربیت نسوان بعضی از ظاهر بینان کوتاه فکر را دچار حیرت کند که چابك سواری در میدان سخنوری فقط از خصایص غالبهٔ طبقهٔ رجال است . خیر چنین نیست . هر گاه صریح حدیث نبوی صلی‌الله‌علیه وآله وسلم طلب العلم فریضة علی کل‌مسلم و مسلمه اتباع شود و زنان بتحصیل علوم وادار کردند حس کنجکاوی و لطافت طبع و باریکی فکر که در طبقهٔ نسوان غلبه دارد ایجاب مینماید که عالم ادبیات از مبتکرات این طبقه رونقی بسزا گیرد

نگارنده مدتها مایل بود مقداری را که از دیوان این ادیبهٔ کرد بدست آورده برای تهییج احساسات ادبی عالم نسوان بمعرض نمایش گذاشته طبع و منتشر

سازد وسایل فراهـم نبود تا اینکه جناب مستطاب اجـل آقای میرزا اسد الله خان کردستانی بمکنون آگاه شد . مراتب معارف پروری و علاقه مندی باحیای ماثر مسقط الرأس تأییدش نمود که ملتمس نکارنده برآورده شود وبامساعدت مادی ایشان طبع آن صورت گرفت .

﴿ نام نیکی گر بماند زادمی ❀ به کزو ماند سرای زرنگار ﴾

(تذکره حالات مؤلفه)

مستوره ماه شرف‌خانم نام داشته درحدود سنهٔ ۱۲۲۰ یا ۱۲۱۹ هجری در کردستان متولده شده درحدود سنهٔ ۱۲۶۳ یا سنهٔ ۱۲۶۴ پس از طی ۴۴ سال مراحل زندگی بدرود جهان گفته . دختر ابوالحسن بیك ولد محمد آقای ناظر کردستانی میباشد . خانواده اش معروف به قادری و جدش ناظر صندو قخانهٔ ولات کردستان وپدرش از مقربین آن سلسله واز محترمین عصر خود بشمار بوده است . رضا قلی خان هدایت درجلد دوم کتاب مجمع الفصحا در ضمن ذکر شعرای معاصر درصفحه ۴۵۶ منطبعهٔ طهران مینویسد « مستورهٔ کردستانی ازنسوان نجیبهٔ مشهوره صبیهٔ ابوالحسن بیك ومنکوحهٔ خسرو خان والی سنندج بوده اغلب خطوط را خوش مینگاشته زنی عفیفه جمیله مردانه بوده ماه‌شرف خانم نام داشته درسنهٔ ۱۲۶۳ رحلت یافته » میرزا علی اکبر صادق الملك در کتاب حدیقهٔ ناصریه که تاریخ کردستان است مینویسد « یکی ازاین خانواده زنی است عمو زادهٔ حقیر که اسم او ماه‌شرف خانم ومتخلص به مستوره فی الواقع سزاوار است نظر بفضل وکمال وخط وربط و شعر وانشائی که این عفیفه دارا بوده اسم اورا مورخین عالم درصفحات تاریخ خود بیادکار ثبت وضبط نمایند قریب بیست هزار شعردیوان غزلیات وقصاید وغیره را دارد چهل و چهار سال دوره زندکانی را طی کرده در ۱۲۶۴ هجری رخت ازاین سرای فانی بربست این مستوره عیال خسرو خان والی مشهور بنا کام بوده است » درمدت

هشتاد سال ازرحلت این‌فاضله اکثر آثارش ازبین رفته انچه‌را نکارنده تا کنون بدست آورده یکی همین دیوان است که از دوهزار شعر تجاوز مینماید ویکی کتاب‌تاریخ کردستان درشرح حالات و حکمرانی ولات اردلان ازبدو تأسیس این سلسله تازمان مؤلفه که قریب بانقراض است میباشد .

از مندرجاتش درضمن شرح حکمرانی خسرو خان ناکام والی کردستان چنین مفهوم میشود که در نتیجهٔ سوء نظریکه ازطرف والی مرقوم نسبت به پدر و اعمامش تولید ومورد غضب واقع شده اند وبعد مرتفع گردیده بنای مواصلت باایشان گذاشته وماه شرف خانم مستوره را بحبالهٔ نکاح والی درآورده‌اند .

درچندین محل از کتاب تاریخش اشعار وقطعات دیگر بمناسبت مقام نیز دارد که مناسبت انتقال باین دیوان نداشت . رسالهٔ دیگر درعقاید و شرعیات از او دیده شده که مراتب کمالاتش‌را دردیانت نیز مکشوف میسازد . بازوجش‌خسروخان ناکام که طبع موزونی داشته مغازله نموده‌اند دیوان غزلیات خسرو خان نیز دردست است ارباب ذوق میتوانند در قریحهٔ شعری هردو قضاوت نمایند . دریکی از غزلها شاعر شهیر معاصرش یغمای جندقی را ستوده ودرمدیحه اش اغراق شاعرانه نموده . ازحماسه اش نسبت بخود مفهوم میشود که درنهایت عفاف وپا کدامنی بوده است .

آقای شیخ الرئیس (افسر) رئیس محترم انجمن ادبی ایران درضمن تذکر از این شاعره اظهار فرمودند که شرح حال مستوره در کتاب تذکرهٔ فاضل خان گروسی موسوم به انجمن خاقان نیزمسطور است نگارنده درحین اقدام بطبع دست رس بکتاب مزبور پیدا نکرد که بمعرض استفادهٔ خوانندگان گذارد . بهرحال

فلو کان النساء کمن ذکرنا   لفضلت النساء علی الرجال .

طهران ۲۸ بهمن ماه ۱۳۰٤   (یحیی معرفت)

بسم الله الرحمن الرحیم

- ١ -

از بهر تکلم چو گشائی دهنت را   مجذوب شود جان لب شکرشکنت را
طوطی نکند میل شکرخائی از این پس   گر بشنود آوازهٔ شیرین سخنت را
آوخ چه بلائی که بود رشك گل و سرو   آن قامت شمشاد و عذار سمنت را
تو فتنهٔ عامی شده مفتون دل خلقی   دیدند چو آن آفت چشم فتنت را
من خود به وفای تو برابر نه نمایم   با ملك تکین بوسهٔ لعل عدنت را
هان عرضه مده گوهر وصلت بر اغیار   غیر از من مهجور که داند ثمنت را
مستوره بر یار لب از ناله فرو بند
رحمی نکند زآنکه دل ممتحنت را

بزیر برقع جمال زیبا   کنی زمانی گر آشکارا
فقیر و مفلس غنی و منعم   بخاك راهت فتند از پا
مثال رویت نبسته مانی   نه آدمی تو بحور مانی
کههرچه گویم فزون زآنی   بقد چوسروی برخ چوزیبا
چومهر گردون ترانخوانم   کهماهو گل را صفت ندانم
مه جمالت نکو تر آمد   زروی شیرین ز شکل لیلی
خدنك مژ کان چو بر گماری   تن جهانی زپا در آری
سمند خوبی دمی که رانی   بکشور دل بعزم یغما
سپهر نالد ز اضطرابم   ربودی از کف توان وتابم
تو فتنه کردی چنین خرابم   بلعل می گون بچشم شهلا

زدرد هجران دگر ننالم   بباغ شادی چو سرو بالم
صبا رساند ز کوی وصلت   اگر نویدی بجانب ما

دریغ ماندم نهان ومستور   چو گنج قارون خفی ومشهور
چسان ننالم چو نالهٔ نی   چرا نگریم چو چشم مینا

بیکی غمزهٔ چشمان بر بودی دل ما را   وین ستم بین که نپائی صنما عهدو وفا را
زان زجورت نکنم ناله که در مذهب عاشق   صادق آن نیست تحمل نکند بار جفا را
هر که درسر هوس روی نگاریش نباشد   گو مخوان آدمیش بلکه مثالیست زخارا
من چنان شیفته روی تو و والهٔ مویم   بدو چشمت که زهم می نشناسم سرو پارا
شربتی ز آندهنش درده و از غم برهانش   دل که درچاه زنخدان تو افتاده خدا را
بوفای تو قسم بوسهٔ از لعل لبانت   من بجانی بخرم گر بفروشی تو نگارا
با چنین طلعت زیبا که ترا هست مه من   مهر از پرتو روی تو کند کسب ضیا را

این خطا بین که تو مستوره مقابل بنمودی
نکهت زلف وی و رایحهٔ مشك خطا را

جانم فدایت ساقیا باز آر آن جلابرا   ز آن باده شیرین کن دمی کام من و احباب را
با تشنه کام هجر او وصف از بهای وصل کو   آنکو بدجله بگذرد قیمت چه داند آب را
تا صبحگه از دیدگان خونابه میسازم روان   هر شبکه میبینم بخواب ان نر کس بیخوابرا
ایدوستان من از جفا افغان نمیدارم روا   گر او بقیدم آورد گردن نهم طناب را
تمثال رویش را اگر نقاش چینی بنگرد   دیگر نیارد در قلم نقش بت سقلابرا
کی مقتدای دین ما یاد از مسلمانی کند   از چهره آن کافر بچه گر بفکند جلباب را

گوئی صبوری خوی کن مستوره از هجران وی
مشکل که بربود از کفم دامان صبر و تابرا

مقیم کعبه گر بیند بت ترسائی ما را کند روشن بقندیل حرم شمع کلیسارا
بجنت گر فتد چون شعلهٔ آتش زجا خیزد بسان هیزم دوزخ بسوزد نخل طوبی‌را
ز رخ چون پرده بگذارد زسوزش شعله اندازد عیان از آستین سازد ید بیضای موسی را
کشد گر خیمهٔ حسنش بر این اقلیم مستوره
برد ازخاطر مجنون خیال روی لیلی را

با عاشق دلدادهٔ خود چند خدا را از کف ندهی قاعدهٔ جور و جفا را
از آه شرر بار فقیران حذری کن کافاق به یك شعله بسوزند نگارا
نه‌رنك خضاب است بر آن دست نگارین از خون من خسته بکف بسته حنا را
در روز ازل جز ستم و ظلم گمانم ز استاد نیاموختهٔ رسم وفا را
مستوره چنان واله وشیدا شده کز عشق
دیگر نشناسد به سر خود سر وپا را

بی مهر یارا از چه خدا را معدوم کردی رسم وفا را
تا کی به بزمت محرم رقیبان تا چند سازی محروم ما را
نا کرده جرمی خونم چه ریزی رسم است باشد حدی جفا را
گوئی که قاتل بر قتل من کیست آنکو ز خونم بسته حنا را
مستوره را آه تأثیر نبود
در آن دلی کو باشد چو خارا

شیرین دهنا سیم تنا مهر عذارا ز اندازه مبر بهر خدا رنجش ما را
در ملك وجود من دلباختهٔ زار تا چند زنی پنجهٔ بیداد خدا را
قربانی وجود تو مستوره چون شود
یك ره نظر کنی من حالت تباه را

— ب —

بیتو از تن توان و از دل تاب   رفته ای بی وفا مرا دریاب
بهر تفریح جان زمهرم ده   ساقیا جرعهٔ ز بادهٔ ناب
زآنکه داروی درد ناسورم   نیست جز از کف توجام‌شراب
بسر کشته ات زروی وفا   ای بت سنگدل دمی بشتاب
آه و افسوس کز غم جانان   سوی شیب آمدم بعهد شباب
بر رخم بسته شد در امید   افتح یا مفتح الابواب

هست مستوره چون زر قارون
شهره ونیست درجهان خراب

افغان به یك اشارهٔ جادوی دلفریب   ایمه ربودی از کف من دامن شکیب
چیره است بر خرابی عشاق خاطرت   واندیشهٔ نباشدت از داور حسیب
گر بامنت عتاب بود نازنین رواست   سر کشته غمت متحمل شود عتیب
برقع چرا به طلعت زیبا فکندهٔ   جانا چه لایق است چنین شیوه‌را حجیب
گر نیش میزنی تو به از نوش دیگران   ونرا دهی تو درد چه حاجت بود طبیب
وی بی سبب زمحفل ما آستین فشان   رفتی هزاردل چومنت هست در رکیب

این ظلم‌را ببین که به مستوره میکنی
محروم او زوصل تو محرم برت رقیب

زشمع عارضت کاشانهٔ‌دل روشن است امشب   ملائك در نشاط ازجلوهٔ بزم من است امشب
زچهرو قامت و روی نگارین محفل شوقم   تو گوئی منبت نسرین و سرو سوسن است امشب
بسنبل شانه را از نکهت گل آشنا کردی   که پنداری جهان پر مشك ناب ولادن است امشب

بحمدالله دگر از پرتو خورشید روی تو — مرا ویرانهٔ دل رشك كوی ایمن است امشب
نثار مقدمش نقد روان بنهاده ام بر كف — كه آن مهرویرا كاشانهٔ جان مسكن است امشب
مدار اكنون طمع از من بیان نكته سنجی را — كه از ذوق وصالش كالك طبعم الكن است امشب

عجبتر بین ترا مستوره دلبر در كنار و پس
چرا از خون دل دامانت رشك گلشن است امشب

از هجر تو من ناله چو نی میكنم امشب — خون میخورم و مستی می میكنم امشب
از بهر خدا پند ز زاری مدهیدم — من نوحه ببانك دف و نی میكنم امشب
گر نیست بدل داغ توای یار جفا جو — این ناله و افغان همه كی میكنم امشب
گر خسروم از مهر دهد بار بمشكو — خنده به بساط جم و كی میكنم امشب

مستوره چو آن شه بودم قبلهٔ حاجات
هنگام دعا روی بوی می كنم امشب

بر عذارت خوی بود آن یا گلاب — یا بگل از قطرهٔ شبنم حباب
آن بنا گوش است یا ماه منیر — و آن لب نوش است یا لعل مذاب
مستی از چشم تو بایستم كه نیست — ور نه كی باشد مرا میل شراب
ای خوشا هنگام فروردین و گل — باده و معشوق و آواز رباب
دولت جاوید جوئی گویمت — وصل دلبر خاصه در عهد شباب
راستی گویم ندارد نازنین — آتش دوزخ چو هجرت التهاب

بی رخت مستوره را اندر سماع
نالهٔ بلبل بود بانك ذباب

— ت —

می حلالست کسی را که چومن غمگین است   خاصه کین فصل گل و موسم فروردین است
صفت طینت پاك و لب لعلت بالله   نتوان گفت چه مطبوع و چسان رنگین است
دوستان آن بت عیار ستمگر نگرید   که نگار کفش ازخون من مسکین است
رفتی و رفت توانم زتن و هوش زسر   باز آکز غم تو دیده و دل خونین است

این همه از ستم یار تو مستوره منال
رسم و آئین بت سنگدل ما این است

ازحال دل خونشده ام کی خبرش هست   یاری که باغیار جفا جو نظرش هست
رحم از چه بمن آن بت بیرحم نیارد   این ناله اگرزان دل سنگین اثرش هست
دلدار از آن با من دلداده جفا کرد   بس عاشق سرگشتهٔ خونین جگرش هست
خاك قدم دوست بروبیم به مژگان   گر جانب محنتکدهٔ ما گذرش هست

مستوره هرآنکس بدلش مهرحبیبی است
ازدیده روان اشك چورخشان گهرش هست

کجا گل چون رخ نیکوی یار است   صنوبر کی چو بالای نگار است
مرا هم گل تو هم گلشن تو باشی   بسیر باغ و گلذارم چه کار است
نه سنبل همچو زلفت پر شکنج است   نه نرگس همچو چشمت پرخمار است
خوش آن عاشق که هرشام وسحرگاه   ز صهبای وصالت باده خوار است
جفای دهر اگر از حد فزون است   چه غم کان نازنینم غمگسار است

بگرد گلشن حسن تو ای گل . . .
چو مستوره غزلخوان صد هزار است

آرنـد بهـای سر مـو روی زمینت — من خـود نفروشم بهمه خلـد برینت
جرمیم نه و جور تو بامن زحد افزون — قربان تو من از چه بود اینهمه کینت
سر گشته وادی غمـم نبودت ای شه — رحمی ز چـه برعاشق مسکین غمینت
هر ریش جگر ریزیم آخر زجفا چند — هر دم نمکـی از لب لعـل نمکینت

مپسند جفا ای شه خوبان بسر خـود
زین بیش بمستورهٔ بیمـار حـزینت

ساختم زان به مهر بر کینت — که همین است رسم و آئینت
من بیدل ز جان و دل باشم — عـاشق خـال هـای مشکینت
باز از خـون عاشقان فـکار — گشت رنگین کف نگارینت
آخر ای شوخ بیوفا تا چنـد — رحـم ناید بـه حال مسکینت
هر کسی را دلیست در عالم — بسته در قیـد زلف پر چینت
خوشتر ازشهد وشکر است مرا — زهر خنـد از لبان شیرینت

در گذر زین خیال مستوره
گر به یغما رود دل و دینت

چنانم از بر آن جان جهـان رفت — که گوئی از تنم یکباره جان رفت
مبند ای ساربان محمل که امروز — ز آب چشم نتوان کاروان رفت
روا باشد شوم ژولیـده چـون موی — ز شهر ما چـو آن موی میان رفت
دریغ آن گل بسوی خـوی شتابان — خـلاف خـواهش ما دوستان رفت

چـو شد آن مه روان مستوره گفتا
که افسوس آفتاب اردلان رفت

تا چند جفا با من قربان تن و جانت | مجروح دلم تا کی از خنجر مژگانت
میسوزم و میسازم ای ماه ز هجرانت | زخمی بدلم از مهر دست من ودامانت
دلخسته و محزونم از نرگس بیمارت | سرگشته و مجنونم از زلف پریشانت
انصاف بده جانا از بهر خدا تا کی | روزان وشبان نالم از محنت هجرانت

هرچند زبیدادت جان ودلم از کف رفت
جان و دل مستوره قربان دل و جانت

چشم مستت نه همین مارا زدل بیگانه ساخت | ازنگاهی عالمی را بیخود و دیوانه ساخت
شمع رخسارترا نازم که در هر جا دلیست | درهوای خویش سوزان صورت پروانه ساخت
حسن تو گر پنجه درمعمورهٔ عشق افکند | میتواند یك زمان آن ملك را ویرانه ساخت
ای رفیق ازحال زار من چه میپرسی مپرس | بیخودم ازعقل وهوش آن نرگس مستانه ساخت

الحذر زان ماهروی سرو بالا الحذر
کزروش مستوره را کالیوه و دیوانه ساخت

تا مهر تو در دل فکار است | مارا نه شکیب و نه قرار است
تنها نه منم قتیل عشقت ۞ | قربان تو همچو من هزار است
درچشم چو توتیا است مارا | خاکی که ترا بر آن گذار است
خرم دل آنکه از ره صدق | چون من به محبتت دچار است
ابروی تو یا هلال یا قوس | یا در کف شاه ذوالفقار است
شاهی که مدام جبرئیلش | بر درگه عام پرده دار است
ضرغام الحق علی که وصفش | بیرون زحساب و از شمار است
هر کس که زصدق بنده اش شد | بر جمله شهانش افتخار است

مستوره زغم منال زیرا
مولای تو شیر کردگار است

تنها نه جان خسته من بی قرار تست　　هرجا دلی بود بجهان داغدار تست
با بلبل ستمزده ای گل جفا مکن　　بر سینهٔ بلا کش او خار خار تست
کردم سراغی از دل گمگشته دیدمش　　لرزان بتار کاکل عنبر نثار تست
برقتل من زکلك شه حسن را خطی است　　آن سبزهٔ دمیده که زیب عذار تست

گاهی بنامه یار ز رحمت به خاطر آر
مستورهٔ فکار که امیدوار تست

گرچه نهان از دیدهٔ غم نیست چون دل جای تست　　دارما گر جان وتنی قربان خاك پای تست
کی ماه اندر آسمان چو نروی خوبت دلکش است　　کی سرو اندر بوستان چون قامت رعنای تست
ای دلربای ماهوش تو خفته اندر خواب خوش　　زین قصه کی داری خبر کافاق پر غوغای تست
بر صحن باغ و گلستان گر بگذرم ای دلستان　　آید بچشمم گلخنی چون بیرخ زیبای تست

جانا بجز جور و جفا از تو نمی بینم وفا
وین بوالعجب تر دلبرا مستوره خود شیدای تست

دل عالمی ربوده است نگاه دلفریبت　　همگی مطیع فرمان شب و روز در کیبت
اگرم کشی بزاری و گرم زنی بخواری　　بخدا که من نرنجم ز جفا و از عتیبت
بوفا و جور ای مه بفلك شبیه باشی　　نه بنازم از فرازت نه بنالم از نشیبت
من ازین غم نهانی دل و دین بدادم از کف　　که تو فارغی ز حال دل یار ناشکیبت

ز تن فکار مستوره مدام می بنالی
بجراحت تو مرهم ننهد مگر طبیبت

هرکز ترحمی بمن مبتلات نیست　　معلوم شد که طفلی و خوف از خدات نیست
گر بینم از وفات ببالین پس از وفات　　مقصودم از خدای بغیر از وفات نیست

بگره نظر بسوی من ای بیوفا فکن دانم ترحمی به من مبتلات نیست
مقصود من سجود بدان طاق ابرواست ورنه بکیش عشق صیام و صلوة نیست
ما نقدجان بوصل توخوش داده‌ایم لیك دانم که این متاع محقر بهات نیست
چون زلف وعارضت شبه ومه ندیده‌ام مانند نوش لعل تو شهد و نبات نیست
ای آفتاب حسن بهر سو فروغ تست ما ذره و تو شاه رخی سوی مات نیست

مستوره چون بکوی وفا پا نهاده
جزسوختن دگر چوسمندر سزات نیست

به یك اشارهٔ چشمان جادوانهٔ مست مهی ربود زدل تاب و طاقتم از دست
چو دل بحلقهٔ زلفش بقید شد ناگه جفا نمود وستم کرد ورفت وعهد شکست
نه خوفی از دل محزون ماش مهر برید نه بیمی از شرر آه من وفای گسست
بناوك مژه آن سست عهد سخت کمان دلم نشانهٔ غم کرد و مرغ جانم خست
درآن دمی که خبر دار از وجود ویم فرنگیم خبرم گر ز خود زمانی هست
ببین توشومی اختر که یار بی سببی زما برید وپس آنکه بدیگری پیوست

دلی بحلقهٔ گیسوش پای بند آمد
چه‌مشکل‌است که مستوره گرتواندجست

این نه گل وسنبل‌است زلف‌وجبین‌است وین نه‌دهن بل‌زلال ماء معین است
خود لب ودندان نه آنچنان که توداری لعل بدخشانی است ودر ثمین‌است
چشم خمار تو شوخ چشم بغمزه آفت جانها ورهزن دل‌ودین است
کس مه‌و گل‌را ندید چون تو بخوبی باقدسرو چمن که گفت چنین است
نوش دهان تو کوثریست مجسم گلشن رویت بلی بهشت برین است

نکهت کوی و شمیم سنبل مویت — به زنسیم بهشت و نافـهٔ چین است
عقل ز وصفت بحیرت است چه گوید — نقش بدیع تو کی زماء وزطین است
تا بمکان وجود پای نهادم — مهر لقای تو ام بسینه مکین است

نالهٔ میستوره سخت گشته حذر کن
وای بر آن نالهٔ دلش بکمین است

در فلك ماه نوی رخشان است — یا که مهری بسما تابان است
خال بر صفحهٔ رویش گوئی — نقطهٔ بر ورق قـرآن است
غلطم خال و لبش دانی چیست — نقل هند و بچه و حیوان است
قـامت و چهره و زلفش به صفـا — غیرت سرو و گل و ریحان است
لعل نوشش به لطـافت صد بار — برتر از لعل و به از مرجان است
دم ز وصفش نزند پیر خرد ❀ — چون زشرح صفتش حیران است
زین همه جرم تنالم هرگز — ز آنکه مهر علیم درجان است
ناوك سینـه شکافش گوئی — تیر دلـدوز شـه مردان است
حیدر سالب غالب که ز جاه — قیصرش حاجب و جم دربان است

فتنـه میستوره به گیتی امروز
همگی زان نکه فتان است

امروز چو ساقی بچمن فصل خزان است — می‌ده مکن اندیشه که ماه رمضان است
از موعظـه شیخ میندیش و بکف نه — رطلی دوسه کین فتویم از پیر مغان است
ای روح روان ریز بکامم قدحی چند — زان بادهٔ بیغش که مرا روح روان است
آنکس که دراین فصل می ناب ننوشد — انسان نبود بلکه ز نوع حیوان است

من ملك جهان را به بها بدهم و گیرم   یکجرعه از آن می که به از هر دو جهان است
تنها نه مرا بیخودی از نشأه خمر است   مخموریم از چشم تو ای راحت جان است
امروز مگر شانه زدی زلف دوتا را   زینسان که صبا غالیه بو مشك فشان است
لرزان برم ای گل دل غمدیده زهجرت   مانند صنوبر زدم باد وزان است

یکدم سوی مستوره زرحمت نگران باش
عمریست که چشمش بوفایت نگران است

کشتهٔ عشق ترا کار بجز زاری نیست   زانکه از خوی تو امید وفاداری نیست
شومی بخت نگر ای مه آزادهٔ من   با اسیران بلایت سر دلداری نیست
هان ز افسانهٔ اغیار ز دستم ندهی   خواهی ار به زمنی یار بدست آری نیست
از جفای تو تنالم که شعارش با من   روزگاری است فلك غیر جفاکاری نیست
دل آواره چرا بیهده باشد مفتون   گر نه از فتنهٔ آن نرگس خماری نیست
دلبر ترك در آفاق بسی باشد لیك   دلربائی چو تو ای شوخ بعیاری نیست

بهر مستوره به یغما چه کمر می بندی
غیر دل دربراو هر چه بپنداری نیست

صبح است وصبوحی زدگانرا تب و تابست   ساقی قدحی چارهٔ غمها می ناب است
ما گوش بر افسانهٔ زهاد نداریم   کاوراد سحرگاهی ما جام شراب است
دی شیخ بمسجد سخن از توبه همی گفت   درمصطبه امروز زمی مست وخراب است
گر سبحهٔ صد دانه گسستم نه گنه بود   زنار ز زلف تو به بستم که ثواب است
یك بوسه بیك عمر تمتع نگرفتم   از لعل تو کان غیرت یاقوت مذاب است
چاه ذقنت مسکن مشك است و عبیر است   کنج دهنت معدن عطر است و گلاب است

دانم نظر مهر بمستوره نداری . . .
وین نیم نگه ماه من از روی عتاب است

نفحهٔ خلد است یا زیار نسیم است	نکهت مینو است یاز دوست شمیم است
رایحهٔ تست یا که بوی بهشت است	گلشن روی تو یا ریاض نعیم است
زیبدت ارماه وسرو خوانم و گویم	زانکه مثالت زنوع انس عدیم است
باتو مرا خار بهتر از گل و سنبل	بیتو مرا در نظر بهشت جحیم است
وقت گل آمد بیا و باده همی کش	خوف زعقبی مکن خدای کریم است
ما سر طاعت نهاده ایم به تیغت	بستهٔ قید ترا ز قتل چه بیم است

خاطر مستوره را بجور میازار
زانکه بکیش وفا گناه عظیم است

چون روی تو لاله در چمن نیست	یاقوت لب ترا ثمن نیست
مانند تو در شکر فروشی	خود طوطی شکرین سخن نیست
این نکهت جانفزا که در تست	در نافهٔ آهوی ختن نیست
سر چشمهٔ نوش روح بخشت	چاه خضر است آن دهن نیست
در برزن و شهر فتنه امروز	جز فتنهٔ نرگس فتن نیست
با مغبچگان مدام نوشم	کین زهد خراب کار من نیست

مستوره بجز خیال دلبر
در این دل زار ممتحن نیست

گل آمد و عندلیب شیداست	هنگام می و نشاط صحرا است
بر طرف چمن بیا که آنجا	اسباب طرب همه مهیا است
زین پس من وساقی و می و جام	کین رسم ستوده خاصهٔ ما است
زاهد تو و سلسبیل و کوثر	ما را لب مهوشی مهنا است
آن شوخ ز دلبران یکتا	در شیوهٔ حسن وناز یکتا است

زنجیر دل خراب مجنون — از طرهٔ پرشکنج لیلی است
آیات لطافت و نکوئی — درصفحه صورتت هویدا است
دامن مفشان که از نکویان — این شیوهٔ سرکشی نه‌زیبا است

مستوره متاع دین و دل بین
در دست بتان شهر یغما است

دل رفت زدست ما و چون رفت — زنجیری و واله و جنون رفت
ما را زکف ای نکار غماز — از هجر تو دامن سکون رفت
شب تا سحرم زچشمه چشم — ازجور تو دجله های خون رفت
از دل نرود خیال تو زانك — مهرت با شیر اندرون رفت
دل در برمن فسوس آخر — زآن فتنه چشم ذو فنون رفت
بود آنهمه از جفای شیرین — جوری بفریب بیستون رفت

مستوره بما هزار خواری
از حیلهٔ آسمان دون رفت

تا کی ایکافرشنابم روز و شب درجستجویت — عاقبت ترسم بخواری جاندهم در آرزویت
از دل و جانم هم ایدلبر کمینه جانفدایت — گر دوانی صدرهم بگریزم و آیم بسویت
خود تو آن‌تابنده خورشیدی که مهرعالم آرا — میکند کسب ضیا هر شامگه از صبح رویت
فتنهٔ جانها است جادوی دوچشم نیم مستت — شورش دلهااست زنجیر دوزلف‌مشکبویت
ماه گردون منفعل از غیرت خد ملیحت — سرو بستان پا بگل از حسرت قد نکویت
همچو من بیکس فراوان خستهٔ آهوی چشمت — همچو من بیدل هزاران بسته یکتار مویت

عمر صرف نیکنامی‌شد زتقوی پای میکش
خوش‌بود مستوره‌این بد نامی‌ازجام‌وسبویت

جز غم دوست هوای دگرم کی بسر است ⁂ کافر عشقم و خونم بحقیقت هدر است

تا سحر شب همه شب نالم و اختر شمرم ⁂ بامیدی که ز آهم مگر آن مه خبر است

دل سخت تو چو ای سنگدل از آهن و روست ⁂ چه شگفتی است اگر نالهٔ ما بی اثر است

بسرت می نشناسم دگر از هم سر و پا ⁂ بامنش چرخ ز بس شعبده اندر نظر است

این گهر نیز که از کلك خیالم ریزد ⁂ بالله از همت آنقدوهٔ اهل هنر است

میر اقلیم سخن حضرت یغما که زجاه ⁂ عرش را پایه ز ارکان درش پست تر است

آن مهین زبدهٔ آفاق که از معجز نطق ⁂ زیبد ار گویمش این نیز رسول دگر است

آتش شوق من و جذبهٔ کویش دانی ⁂ قصهٔ موسی و افسانهٔ نار و شجر است

ناله مستوره مکن گرچه دلت یغما برد
زینغمت شیوه دگر خوردن خون جگر است

گر براند ور بخواند عاشقم بر خوی دوست ⁂ به ز مرهم گر خورم زخمی من از بازوی دوست

از سر کوی وفا راه گریزم نیست ز آنك ⁂ دامها دارم فزون بر پای دل از موی دوست

گر نوازد بنده ام ور میگدازد چاکرم ⁂ قبلهٔ حاجات باشد حاجب نیکوی دوست

گر به تیغم میزند من از ره صدق و صفا ⁂ بر نگردانم دگر روی خودم از روی دوست

حاش لله ما وکوی غیر مأوی ساختن ⁂ عاقبت میبایدم جان باختن در کوی دوست

شهریاران هندوان بر در بسی دارند لیك ⁂ من ز جان و دل همی باشم کمین هندوی دوست

کاشکی آنانکه میل سنبلستان میکنند ⁂ دیده بگشایند یك نظاره بر گیسوی دوست

یا گلستان و گلم میل تماشا کی بود ⁂ نکهت فردوس یابم دوستان از بوی دوست

فتنها مستوره شد نایاب در عالم ولی
فتنهٔ گر هست هست از نرگس جادوی دوست

آن بتی کافت جانهاش به گویند این است
غیرت سنبل و رشك قمرو پروین است

ما ندیدیم گلی تازه به پیراهن سرو
یا که شمشاد براو رسته به سیمین است

گوئی این سرو خرامان که چنین میگذرد
آدمی نیست همانا که ز حورالعین است

این ملك یا بفلك ماه نوستی ور نه
کی چنین صورت مطبوع زماء وطین است

وصف زیبائی او را نتوانم گفتن
اوج خورشید و مه و باغ گل و نسرین است

زلف و روی تو بنازم که بدین زیبائی
پیش صاحبنظران مظهر کفرو دین است

دل محزون من و سلسلهٔ زلف نگار
همچو گنجشك ضعیفی بکف شاهین است

کبر از ماهوشان گرچه نزیبد لیکن
چکنم چون مه من دلبر باتمکین است

شکوه مستوره مکن شیوهٔ خوبان جهان
همه نازاست وعتاب است وجفا و کین است

لوحش الله ز صفا همچو تو دلداری نیست
مثل روی تو گل تازه بگلزاری نیست

پیش مخموری چشم تو بمیرم که دگر
همچو چشمت بچمن نرگس خماری نیست

خوبرویان همه جا مایل جورند ولی
درصف سیم تنان چون توجفاکاری نیست

شد خراب از غم هجران تو بنیاد دلم
پی آبادی او آه که معماری نیست

خسروان جای بمشکو بگزیدند ولی
فقرا را بجهان سایهٔ دیواری نیست

چه غم ار شیخ ربود از کف ما سبحهٔ زهد
در کلیسا مگرم رشتهٔ زناری نیست

دعوی فضل تو مستوره مکن زآنکه بدهر
فاضلان را بخدا پایه و مقداری نیست

— ج —

ای خاك كف پای تو بر تارك ما تاج
زیبد که ستانی ز مه و مهر فلك باج

خوبان جهان را همه نعلین تو افسر | شاهان زمان را همه درگاه تو معراج
برقوس دوابرو چو نهی ناوك مژگان | پیش نگهت چست نهم جان پی آماج
ما کشتهٔ هجریم و تو داری دم عیسی | ما کافر عشقیم و تو در مذهب ما خاج
چون روز منور شود از طاعت خوبت | برقع ز جمالت فکنی گر بشب داج
قربان نگاه تو من ای شوخ پریوش | کز غمزه متاع دل و دین برد بتاراج

از خرمن وصلت مه بی مهر زکاتی
رسم است عطا کن تو بمستورهٔ محتاج

— ح —

باز هنگام بهار آمد و اینست صلاح | من ومعشوقه وطرف چمن و ساغر راح
خوش بود هاهله بلبل شیدا بصبوح | خاصه با غلغلهٔ شیشه صهبا به صباح
سوی میخانه بیا کز کرم پیر مغان | عمر جاوید بیابی تو ز یمن اقداح
ما عیار همه خوبان بمحك در زده‌ایم | همه جسمند تو ای روح مجرد ارواح
توی آن‌ماه که درظلمت روحی مشکوة | توئی آن شوخ که‌درخلوت جانی مصباح
من‌وازدشنهٔ توسر کشی این‌بوالعجبی‌است | بسملم کن اگرت خون منی گشته مباح

لعل نوشین بتکلم بگشا تا که شود
گره خاطر مستوره و جمعی مفتاح

— د —

ترا ای‌سیمتن بررخ‌چوزلف پرشکن‌لرزد | مراچون برگ بید ازغم‌روان‌ممتحن‌لرزد
بصحرای قیامت گر بدین قامت بیاخیزی | شفیع حشررا برحالت خود جان‌وتن‌لرزد
خرامان‌چو نشوی درطرف‌باغ ایسرو نوخیزم | ز غیرت دلربای فاخته اندر چمن لرزد

توای رشك گل و گلشن بسوی گلستان بخرام که تا گل چاك سازد جامه وزغم نسترن لرزد
پی وصلت مدام اغیار را در جام لبك ای مه
ززهر هجر تو مستوره را جان دربدن لرزد

باد از ملك ختن غالیه سا می آید یا که از طرف چمن پیك صبا می آید
یا نسیمی است زچین نافه گشا می آید یا شمیمی است که از کوی شما میاید
آنشه حسن که غارتگر دین و دل ماست چه خطا دیده که از راه خطا می آید
جان شیرین کنم ایثار نسیمی که از او نکهت خسرو پرویز لقا می آید
ای طبیب از چه بمستوره نگاهی نکنی
دردمندی است بامید دوا می آید

این نسیمی که چنین مشك فشان می آید مگر از کوی توای جان جهان می آید
نفس باد صبا چون دم عیسی زچمن جسم بیجان مرا راحت جان می آید
بهر تسکین دل خونشده ام شام و سحر پیك فرخ پی دلدار نهان می آید
شکر ایزد که بکوری رقیبان سوی من نامهٔ خسرو جمشید نشان می آید
هر که بنهاد چو مستوره قدم در ره عشق
کار فرمای گران تا بکران می آید

آن پری بین تا چه زیبا می رود از پی تاراج دل ها می رود
وای بر حال گرفتاران عشق ترك خونریزی به یغما می رود
رحمی آخر نایدت ای سنگدل با چنین جوری که برما می رود
قامت سرو صنوبر خم گرفت درچمن کان سرو بالا می رود
ازغمت مستوره درصحرای عشق
واله و مجنون و شیدا می رود

مژده ای دل برتنم جان می‌رسد قاصدی از کوی جانان می رسد
باد عنبر بیز می آید مگر * * * نکهت یوسف بکنعان می رسد
منت ایزد را که شبهای فراق دمبدم اینک به پایان می رسد
شد چو داغ از مرهم وصل تو به درد هجران هم بدرمان می رسد

جوی اشك از دیده مستوره مبار
سویت آن سرو خرامان می‌رسد

دل لیلیم گر چو سندان نمی‌شد چو مجنون مرا جا بیابان نمی‌شد
مرا کار دل گر بسامان رسیدی ورقهای دانش پریشان نمی‌شد
بزاهد تو رشك مه اررو نمودي دگر قصه از کفرو ایمان نمی‌شد
مکن منعم ازباده گر می نبودی رخ گلرخان لعل‌و مرجان نمی‌شد
طبیب دل درد مند ار تو بودی مرا درد محتاج درمان نمی‌شد
نظر گر توانستم از تو گرفتن دل‌و جانم آماج پیکان نمی‌شد

بسر گر نه مستوره سودای عشقش
بدی نغمه سنج و غزلخوان نمیشد

خرم آنروز که دلدار جفا نفروشد ور فروشد بکسان لیك بما نفروشد
عشق‌چون پخته‌شدو کشت جنون‌عاشق‌زار دردی از یار که دارد به دوا نفروشد
پیر میخانهٔ ما جرعهٔ د دی ای شیخ بهمه ورد سحر گاه شما نفروشد
زاهد از طاعت و تقوی چه زنی اینهمه لاف عاشق آنست که در عشق ریا نفروشد

روش و شیوهٔ عصمت بود این مستوره
به متاع دو جهان شرم و حیا نفروشد

حیف از آنمه بیمهر که خود عهد نپاید
مادر پیر فلك ورنه چنین طفل نزاید
گرچه پیوند مودت گسلانید ولیکن
دل و دینم برباید چو یکی نظره گشاید
نقش رویش نظر مانی چین گر بنگارد
دگر از رشك مثالش سرانگشت بخاید

باز مستوره بسختی جهان دل بنهادی
چون بد و نیك گذار است ترا صبر بباید

از سوزش دل ما آن مه خبر نباشد
یا آه دردمندان صاحب اثر نباشد
شبهای وصل دلبر با آه و ناله هر دم
دست دعا بر آرم کانرا سحر نباشد
این لطف و نازنینی درماه و گل ندیدم
مانند نوش لعلت شهد و شکر نباشد
زیبد که طینت تو از آب و گل نخوانم
نقشی بدین لطیفی چون در بشر نباشد
سنك است آندل سخت یا خود ز آهن و روست
کش ناوکی ز آهم یکره گذر نباشد
آخر بجرم عشقت خون مرا چه ریزی
در هیچ کیش عاشق خونش هدر نباشد

از قید و بند زلفش مستوره چند نالی
آنکو بجست زین دام صاحب نظر نباشد

زلف بر عارض چو افشان میکند
خاطر جمعی پریشان می کند
میکند دل گرد گلزار رخش
آنچه بلبل در گلستان می کند
لوحش الله کفر زلف آن صنم
رونق اسلام بطلان می کند
می نباشد فتنه در اقلیم عشق
هرچه هست آنچشم فتان می کند
ماه من گر پرده بر دارد ز رخ
مهر روی از شرم پنهان می کند
دل ببرد و جان بغارت نیز هم
وین ستم بین قصد ایمان می کند
ناید اندر وهم عالم کاین جفا
بامن آن سرو خرامان می کند

دوستان گویند عیبم کان فلان جان‌فدای خوب رویان می‌کند

گر سر یاریت با مستوره هست

دین و دل بهر تو قربان میکند

خار می‌چینم اگر گل بکفم وا نرسد قطره می‌نوشم اگر دست بدریا نرسد

دل ز سودای رخت آتش غم افروزد چه شگفتی است که دودش بثریا نرسد

بچمن سرو زشرم قد تو پا بگل است برخ وزلف توخود سنبل و زیبا نرسد

طبع خام من اوصاف جمالت هیهات که بوصف تو پری عقل توانا نرسد

رحمتی قصهٔ دل تا بجنون درنکشد چارهٔ سوز جگر تا که بسودا نرسد

تو خود ای‌سنگدل آخر چه بلائی یارب که دل هیچکس از تو به تمنا نرسد

پایهٔ شعر بلند است بسی لیك دریغ

دست مستوره بـه دامان مطیعا نرسد

دل با غم تو شام و سحر غلغله دارد سودای تو در کشور جان منزله دارد

از رشتهٔ عهد تو بریدن نتوانم پیوند وفایت که بسی سلسله دارد

از ما خبرت نیست مگر کوی توای مه تا کلبهٔ ویران چه قدر فاصله دارد

شب‌های فراق این دل محزون متعاقب نالد ز غمت چون کاوی بلبله دارد

پیوسته صنم ناله کنم از سر کویت وین بوالعجب آن‌دل بچه‌سان حوصله دارد

آلوده مکن با غم نجانان دل خود را کین قافله تا حشر ز پی قافله دارد

اظهار وفا سنگدل از تو نپذیرند

مستوره ز جور تو بجانت گله دارد

اگر آن مهر گسل بر سر پیمان آید باز در قالب فرسودهٔ ما جان آید

نقد جان در قدم پیك صبا ز آن ریزم　　　که از او رایحهٔ سنبل جانان آید
شاهد گل خوی خجلت بجبین میریزد　　　آن پری رخ بتفرج چو ببستان آید
از حیا سرو چمن پای بگل میماند　　　در خرام اردمی آن سرو خرامان آید
حلقهٔ گوش بتان نعل سمندش گردد　　　شهسوار من اگر یکه بجولان آید
تاتورفتی زبرم ز آتش حرمان شب‌وروز　　　از بن هر مژه ام اشك بدامان آید
قصهٔ سوز فراق تو نگنجد به بیان　　　شرح هجرت نتوان گفت بپایان آید
گر تو بیما بودت خاطر مجموع ولی　　　روز ما بیتو چو زلف تو پریشان آید

بسوی معرفتش ره نبود مستوره
هرکه بیروی نگاری به گلستان آید

دل محزون ز غم هجر چنان میلرزد　　　که نهالی ز صبا فصل خزان میلرزد
هر کجا قصهٔ حسن تو مرا دیده پرآب　　　هر کجا ذکر تو ما را دل‌وجان میلرزد
صنما بار فراق تو گران است مرا　　　دل بیچاره از این بار گران میلرزد
بسکه نالم بدرت شب همه شب‌تا بسحر　　　از فغانم همه در سینه چنان میلرزد
جان به‌آماج نهادم پی تیرت اکنون　　　دلم از سستیت ای سخت کمان میلرزد

نگهی جانب مستوره کن از مهر ببین
که چسان از غمت ای روح روان میلرزد

چون صبا دوش بدان گیسوی خم‌درخم خورد　　　قصهٔ نافهٔ تاتار و خطا برهم خورد
اعتدال قد موزون ترا دید چو سرو　　　گشت چو گانی و از رشك قداو خم خورد
پور گشتاسب گر آن ناوك مژگان دیدی　　　آمدی یادش از آن چوبه که از رستم خورد
خورد دل درخم ثعبان کمندت زخمی　　　آنچنان بهمن بیداد گر از باخم خورد

آتش عشق ترا سینهٔ ما مضمر داشت غم هجران ترا خاطر ما مدغم خورد
زخمی از ناوك دلدوز تو برجان دارم کافرم جزغم روی تو اگر مرهم خورد
باده از چشم تو مستوره نه تنها بکشید
زین می‌و باده‌و مل بلکه همه عالم خورد

دل دگر باره درآن زلف بزنجیر افتاد چکنم چاره که این کار زتدبیر افتاد
بس شبم یاد فراق تو بخاطر بگذشت دل سودا زده از نالهٔ شبگیر افتاد
منشی لوح قضا قسمت ما غم بنوشت درازل قصه همان است که تقدیر افتاد
تو بدان چشم سیه مست بسویم نظری نیست از من دلداده چه تقصیر افتاد
خوش بود گر بنهی پای بچشمم زیرا روزگاری‌است مراین غرفه زتعمیر افتاد
دی از آن دلبر سیمین ذقنم قاصد وصل مژدهٔ داد و دگر باره بتأخیر افتاد
شفقتی بردل مستوره بیدل که چنین
رفت از کوی تو‌و خسته‌و دلگیر افتاد

بید انسان آتشم شد شعله‌ور از عشق یار خود که شب خوابم نبرد از نالهای زار زار خود
گذشتی یار دیرینرا طپان درخاك و خون دیدی سرت گردم نپرسیدی چرا از داغدار خود
بیك نظاره دل بردی زدستم بس جفا کردی مگر آئین خوبان این بود با غمگسار خود
همیگویند خلقم دل بدان دلبر مده یارب چگونه ندهمش دل چون ندارم اختیار خود
ستم با عاشق بیچاره ای بیداد گر تا کی خدا را یك زمان رحمی بجان بیقرار خود
مرانه شکوه تنها از جفای گلرخان باشد شکایتها بسی داریم ما از روزگار خود
چنان ز احباب بد دیدم کنون مستوره میخواهم
شوم آوارهٔ دهرو کنم ترك دیار خود

شب هجران دو چشمم آنچنان نمناك میگردد — ز گریه دامنم ز آلودگیها پاك میگردد
شرر در خرمن خورشید و مه در او فتد ز انسان — شب و روز فراقم ناله آتشناك میگردد
بنازم تا بخنگ ناز آن صیاد بنشیند — چو صید بسملش آویزهٔ فتراك میگردد
بسویم آن پری گاهی نظر می‌افکند دانم — از این تیر نگه آخر دلم صد چاك میگردد
بتی دارم ز قتل جان عشاقان نیندیشد — بلی رسمی است یار بیدلان بیباك میگردد
خدارا ای منجم باز گو خاکم بسر تا کی — نه بر کام دلم یکدور این افلاك میگردد

مرا مستوره از بار گنه اندیشه کی باشد
شفیع حشر گر شاهنشه لولاك میگردد

بسر تربتم ار آن بت طناز آید — پس قرنی به تنم روح روان باز آید
شاهباز نگه او چو شود بال گشای — مرغ دل در نفس سینه بپرواز آید
بهمه عمر نبردم حسد از جاه کسی — جز بان با صنمی مونس و دمساز آید
مست دیدارترا حاجت می نیست از آنك — باده چشم تو به از می و بگماز آید
نتوان از تو گسستن بدگر پیوستن — ز آنکه مانند تو شوخی بجهان شاذ آید
بخبر پرسی احوال گدا آن شه حسن — خوش بود سویم اگر با همه اعزاز آید

باسگان در تو هر که صفائی دارد
بهمه دهر چو مستوره سر افراز آید

چرخ از آن از وجع چشم تو تقصیر نکرد — کش بدل هیچ اثر نالهٔ شبگیر نکرد
رشکم آنست که درلوح قضا کلك قدر — درد چشم تو بنامم زچه تحریر نکرد
زان رمد گرده که درچشم توجا میدانم — بیمی از آه من خستهٔ دلگیر نکرد
جیش دردیکه بچشم تو همیتاخت مگر — خوف از نوك سنان و دم شمشیر نکرد

حیرتم نرگس مستت پی بگرفتن وی   زان سر زلف چرا چنبر و زنجیر نکرد
پی بهبودی چشمت زدم آهی لیکن   آه از آن نالهٔ بیهوده که تأثیر نکرد

سخت مستوره از این درد چرا ناله کنی
چرخ تا بود در آزار تو تأخیر نکرد

آن پریچهره که دوشینه ببزم ما بود   وصف اورا نتوان گفت چسان زیبا بود
وه چه بزمی گل و شمع و نی و بربط همه جمع   خنده جام می و قهقهه مینا بود
سرخوش از باده من و ساقی و آن طرفه صنم   تا سحر قصه ز نقل و می و از صهبا بود
از وفا داری و از صبر و شکیبائی و عشق   هرچه زان جمله سخن رفت از این شیدا بود
زاهدا لاف مزن نقد مسلمانی تو [illegible]   خود بدیدم بکف مغبچهٔ ترسا بود
هر که در مسجد و میخانه بچشم آوردم   همه را دامی از آن زلف سیه برپا بود

دی بغمزه صنمی سلسله موئی بگذشت
دل مستوره و جمعی ببرش یغما بود

تیری پی قتلم ز خدنك مژه بگشود   دلدار جفا پیشه زهی طالع مسعود
ای ساقی گلچهره یکی جام می آور   من گوش بر آنم نبود شیخ چه فرمود
تا پیر مغان از من و زاهد چه ستاند   آن خرقه پشمینه و این داق می آلود
نساج قضا بافت چو دیبای وجودم   در کارگه کن زغمش تار زد و پود
یارب بچه طالع من دلداده بزادم   کین خاطر محزون زغمم هیچ نیاسود
ای طور جفا همچو صفا در تو هویدا   وی رسم وفا پیش تو چون مهر تو مفقود
گر تیغ زنی من بنگریزم ز تو اما   در کشتن سرگشته عشقت نبود سود
معشوقه بسی بگسلد از عاشق خود لیك   ای رهزن بازار محبت نه چه تو زود

مستوره چسان زیست تواند ز جفایت
یاران همه مقبول و مر این غمزده مردود

گر گلشن بهشت کسان آرزو کنند | گو روز و شب نظاره آن روی و مو کنند
امروز ساقیا ز سبو می به جام ریز | فرداست خاك ما و تو جام و سبو کنند
فوج تشنه را به سماع اندر آورند | مستان اگر ز سوز جگر های و هو
پیران و پارسا و برهمن حبیب را | در کعبه و کنشت همی جستجو کنند
ما خود بگتیم راز چه کوشیم گوش دار | هر محفلی ز غصه ما گفتگو کنند
آید شمیم مهر و محبت ز تربتم | خاك مرا اگر پس صد قرن بو کنند

مستوره پا بکوی ترحم نمی نهند
خوبان شهر ازچه به بیداد خو کنند

ترك مست تو چو قصد من دلگیر کند | کشور جان بنگاهی همه تسخیر کند
چشم فتانت بنظاره چو پر بگشاید | نوك مژگان تو در دل عمل تیر کند
تیغ ابروت بکین تا که میان می بندد | ای بسا سر که جدا از دم شمشیر کند
زلف مشکینت بنازم که بدین طراری | دل صد عاشق بیچاره بزنجیر کند
گر بجان بازی عشاق تو فرمان بدهی | چه سیه بخت کسی زامر تو تقصیر کند
نیم بسمل چو منش بسته فتراك فزون | اگر آن صید فکن میل به نخجیر کند
گنج جان خواهی اگر خاك ره فانی شو | که غبار قدمش حکمت اکسیر کند

روش آن شه خوبان بنگر مستوره
که خرام بت چین و مه کشمیر کند

چهرهٔ گل تا نبیند بلبل ازدل چون خروشد | دلبر ما را بگو بهر خدا صورت بپوشد
هر که سوی دوست پویدمیل گلزارش نباشد | هر که روی یار جوید بهر سیر گل نکوشد
ماه من آخر حیات جاودانی حاصل آرد | باده در طرف گلستان هر که از دست تو نوشد

مشتری دانم بهای لعل آنمه می نداند　　من خریدارم بجان گروی بجانش میفروشد
ای مسلمانان زعشقش ازچه شنعت می‌زنیدم　　کافران کش برچنین تمثال زیبا دل نجوشد
کشتهٔ چشم تو منع شیخ و زاهد کی پذیرد　　والله زلف تو پند پیر و مفتی کی نیوشد
سیل اشکم رشک طوفان آمد و مستوره دانم
از جفای آن پری این چشمه تا محشر بجوشد

بی تو یاران دل پر ناله و افغان دارند　　ناله گیرند زسر تا که به‌تن جان دارند
معشر خسته دلان مهر تورا در دل‌زار　　همچو گنجی‌است که درخانهٔ ویران دارند
تو خود ای مظهر خوبی چه بلائی یارب　　کز غمت خلق جهانی دل بریان دارند
همچو خود شیفته در شهر فزون میبینم　　کز تو داغی همه برسینهٔ سوزان دارند
کشتگان غم خود را بوفا کن نظری　　که چسان از غم عشقت تن بیجان دارند
عارف و زاهد و عامی همه درصنعت حق　　نقش روی تو در آفاق ببرهان دارند
عاقبت میرم از این غصه که ارباب وفا　　قصهٔ عشق ازین سوخته پنهان دارند
گلرخان کی بعلاج من و دل پردازند　　که چو من بیسروپا کشته فراوان دارند
دلبران بهر دل خلقی و مستوره مدام
طره و سلسله از زلف پریشان دارند

نه تنها خاطر ما از غم دلبر غمی دارد　　دل خلقی ز هجر روی یاران ماتمی دارد
چه‌غم گر ملك دل آمد خراب ازجوراو زیرا　　بعالم این خرابیهای ما هم عالمی دارد
گرم خنجر زند بر خنجر و پیکان بجان شادم　　بدین امید کین زخم آخر از وی مرهمی دارد
مرا طوف خم و میخانه بعد از کعبه به کانجا　　زمینایش منی و زساغر ومی زمزمی دارد
گسستم سبحهٔ زهد و ریا وخود میان بستم　　بزنار وفا کین رشته تار محکمی دارد

دراین ایام گل از خور وجنت یادمی نارد　　بطرف باغ هر کس صحبتی باهمدمی دارد

زهجرش بسکه اشك از چشمه چشمم فرو ریزد
دگر مستوره این سرچشمه تامحشر نمی دارد

آنچه آن عیار بدخو با من بیدل کند　　تو نپنداری که قاتل هیچ با قاتل کند
گفته دربزم خودت روزی باسان جادهم　　لیك دانم این ترحم بامن او مشکل کند
چون بمحمل جا گزیند آن پریوش سر کنم　　گریه چندان کاب چشمم ناقه را در گل کند
درقدومش جان دهم گر جان همیخواهد زمن　　زیر تیغش سر نهم گر خواهدم بسمل کند
گردم عیسی زمانی روح بخش آمد کنون　　معجزات عیسوی را لعل او باطل کند
تا سحر از شادمانی ها دگر می نغنوم　　گر شبی در کلبه ام آن سرو قد منزل کند

پختگی خواهی اگر مستوره عشق آموز و بس
عشق باشد عشق کان هر جاهلی کامل کند

هر کسی وصل تو جوید هر کرا لعل تو باید　　شهد از بهر چه نوشد شکر از بهر چه خاید
برفشان زلف معنبر گو بدان عطار دیگر　　عود قماری نسوزد مشك تاتاری نساید
بلبل کلزار رویت بستهٔ زنار مویت　　مهر با کس درنبندد عهد با کس درنپاید
گردمی آئی به پیشم ور گهی خوانی بخویشم　　ازدل نالان ریشم وصل تو غمها زداید
آفت دل ها و دینی فتنهٔ روی زمینی　　شبه تو در نازنینی مادر گیتی نزاید
رشك ماه آسمانی غیرت حور جنانی　　چون تو درشیرین زبانی درنظر هر گز نیاید
تو نه خود از آب وخاکی شد یقینم روح پاکی　　شایدت گر جان پرستد زیبدت گر دل ستاید
گر بمهرم مینوازی وربقهرم میگدازی　　جز تو محبوبی نخواهم جز تو مطلوبم نشاید

تا بکی ازهجر جانان سر کنی مستوره افغان
غم مخور شبهای هجران عاقبت دانم سر آید

درخم زلف آن صنم آخر گرفتارم کند | بی‌می‌ازصهبای چشمان مست‌وخمارم کند
گرچه من گمنام عشقم لیك دانم آن پری | عاقبت خود شهره اندر شهر و بازار کند
سر کنم دیوانگیها آن مسلسل طره بلکه | از کرم زنجیر زان گیسوی طرارم کند
حاش لله می تنالم از خرابی های مل | گرخراب از فتنها آن چشم بیمارم کند
بیخودم از نرگس مستانه وی هم مگر | چشم خواب‌آلوده‌اش ازخواب‌بیدارم کند
فتنه اغیار و جور روزکار آخر همی | دورازروی نگار و کوی دلدارم کند
من‌ازاین‌هستی بجانم‌زانکه هجر دوستان
بیگمان از جان‌خود مستوره بیزارم کند

یارامشب گوئی از آه جهان سوزم خبر شد | بعد عمری ناله بیحاصلم صاحب اثر شد
گفتم ازافغان مگرسازم دلش‌رانرم لیکن | الحذر کان‌سنگدل‌را دل زبختم سخت‌ترشد
جمعی از نازتو مفتون ای نهال مهوش آمد | خلقی‌ازجور تودل خون‌ای‌نگارسیمبرشد
کامرانیها ز وصلت بس تمنا بود ما را | آخر از هجرت نهال آرزویم بی‌ثمرشد
جذبه شوقم سوی گلشن کشیدولیك جانا | بیتو هر برگ گلم دردیده نیش نیشترشد
تا نظر انداختم ای مه بخورشید جمالت | از نکویان جهانم سر بسر قطع نظرشد
بسکه درقتل دل عشاق کوشیدی نگارا
عاقبت‌مستوره از کویت‌بخواری‌دربدرشد

— ر —

برو زاهد ز لال سلسبیلت باد ارزانی | که‌مارا ز آب کوثر لعل یارنازنین‌خوشتر
زحوروجنت ای واعظ‌خدا راچند می‌لائی | مرا وصل‌نگارینی ز خلدوحورعین‌خوشتر
بفرق فرقدان پا می‌نسایم لیك در راهش | نهم‌سر خاك کویش‌چو نمر ازیب‌جبین‌خوشتر
گدائی بر سر کوی بتی با ناله‌و افغان | زصد ملك سلیمانیم در زیر نگین خوشتر

دل دیوانه اندر روی و موی او مقید شد بلی در مذهب رندان صلاح کفر و دین خوشتر
از این پس در چمن با بلبلان هم نغمه خواهم شد که فریاد از جفای گلرخان با آن و این خوشتر
بکام دل گرم ز ان لعل میگون بوسهٔ بخشد
مرا مستوره ز اقلیم کی و ملك نگین خوشتر

دوستان فصل بهاراست می و گل خوشتر در چمن بانگ نی و ناله بلبل خوشتر
گوش بر موعظه بیهده شیخ مدار زین همه قول و فسون ساغری از مل خوشتر
دهن و لعل لب و دیده و گیسوی توام از نبات و شکر و نرگس و سنبل خوشتر
از سریر شهی و دولت جاوید مرا سایه مرحمت خسرو عادل خوشتر
چند مستوره ز بیداد فلك ناله کنی
در غم چرخ ستمکار تحمل خوشتر

دل سرگشته چو شد در سر زلف تو اسیر نه شگفتی است که دیوانگی است و زنجیر
بچه نقشت بتوانیم مقابل کردن که ز خوبان جهانت نبود شبه و نظیر
گر ملامتگر ما روی تو بیند داند که در این عشق مرا هیچ نباشد تقصیر
تا ابد منخسف از عقد ذنب خواهد ماند لاف از همسریت گر بزند ماه منیر
تو پری یا ملکی ورنه ز انسان هرگز کلك قدرت نکشیده چو تو زیبا تصویر
حیرتم کی بتوانی تو به آن خلق قلیل بفکنی گر نظر لطف با بن خاق کثیر
من و جانی است نثار قدمت سازم بس
جان مستوره فدایت ز چه باشی دلگیر

بزلفت دل نه پیوندد اگر دیوانهٔ کمتر گر از شمع رخت دوری کنم پروانهٔ کمتر
ز کویت رخت بربستم زهی بخت تو سیمین بر که غوغا کم شد و در حضرتت افسانهٔ کمتر

کذاره چون ز بزمت در گزیدم ماهوش میگو   بس است آلوده کیها سا کن کاشانه کمتر
ز چشم مست جانان بس خمار آلوده‌ام ساقی   بیا از روی رحمت این دمم پیمانه کمتر
چو گشت کاسد از صبا بازار عطاران   بزلف مشکبیز ای سرو سیمین شانه کمتر
ز عشقت بسته ام از ناله و افغان دولب آری   ز مستان محبت نالهٔ مستانهٔ کمتر
بمجنونان سروش از رحلت مستوره چو نگوید
همیگویند وه وه در جهان فرزانهٔ کمتر

- ز -

ساقی بهار و فصل گل آمد ز مهر خیز   زان راح روح بخش میم درمذاق ریز
دامان وصل را ز کف آسان نمیدهم   خاقم کنند کر همه اعضای ریز ریز
ای عاقلان ملامت مجنون چه فایده   من کی کنم ز شنعت این قوم احتریز
جز نام دوست ورد نباشد مرا مدام   کر قطع میکنند زبانم به تیغ تیز
ای پاسبان چه رانیم از در خدایرا   جز آستان یار ندارم ره گریز
چون کوی دوست کعبه اصحاب دل بود   یاران چه می کنند هوای ره حجیز
من عهد خویش را نه چنان سست بسته‌ام   بیهوده روی مهر بگردانم از عزیز
یکباره دل کسستی ز دنیاو هرچه هست   پیوست در سلاسل آن زلف مشکبیز
در کوی یار شورش و افغان عاشقان   آنسان بود که معرکه روز رستخیز
دیری است تا که چرخ بکامم نمیرود   کو آسمان دگر بسرم خاك غم بریز
مستوره صبر در غم ایام خوشتر است
بختت نه یاور است چو سود اینهمه ستیز

شادی وصل پس از سوك فراق است امروز   بزم عیش است و نکارم بوثاق است امروز

چنگ و دود و دف و نی ساقی و بربط گل و می — شکر لله همه ما را باتاق است امروز
یاد نارم دگر از تلخی هجران همه عمر — بسکه شیرینی وصلم بمذاق مست امروز
دلبرم از در یاری بخرامید مگر . . . — کوکب بخت رقیبان بمحاق است امروز

بر خلاف روش خویش فلك مستوره
بامنش صلح و باغیار نفاق است امروز

با رخ چون ماه و گیسوان سمن بیز — از پی قتل من خراب تو مستیز
دشنهٔ ابروت یا که سیف سرافکن — ناوك مژگانت یا که خنجر خون ریز
خوش بود ای ساقی محافل مستان — با لب میگون و چشمهای شر انگیز
مست و خرابم کنی ز جام لبالب — باده نابم دهی ز شیشه لبریز
موسم گل در رسید و ساز نوا خوان — غفلت تو تا بکی ز بهر طرب خیز
گوش بافسانه های شیخ میفکن . . . — راه خرابات پیش گیر و مپرهیز
روح ببخشد همی بمرده دیرین . . — آن لب میگون و زلفهای دل آویز
میلت اگر قتل عاشقان فکار است — جمله به تیغت نهند گردن و من نیز

شعر تو مستوره در زمانه دهد بس
زیب بزم قباد و محفل پرویز

(س)

واعظ بفکر موعظه من مست از کووس — بد نام عشق یار شدم خوش بزن بکوس
در کوی عشق حاجب و دربان و بنده اند — سلطان روم و خسرو ایران و پطر روس
شیرین لبان ز رشك لبت خون دل خورند — روزی کنی بتخت ملاحت تو کر جلوس
خورشید را رواست کشد پرده بر جمال — چون ز اسمان حسن توی شمسة الشموس

هر لحظه بر درت صنما پشت کرده‌خم | چون من هزار عاشق مسکین بدستبوس
اغیار جمله محرم ولیکـن ز روی تو | محروم من که بهره ندارم‌بجز فسوس
باشـد مرا همیـشه بـکام دل رقیـب | اشك‌و عذار غیرت یاقوت‌و سند روس
هر گز مشو تو غره بـدامادی جهان | چشم‌وفامدار از این شوی صـدعروس

مستوره سالها است که خویم فغا ن بود
از جور یار و حیله این چرخ آبنوس

- ش -

جز هوای می و رود و هوس دلبر خویش | بسرت مهر کسم راه نه درخاطر خویش
هر گز اندیشه ام این نیست که کوتاه شبی | باتو روز آورم و گیرمت اندر برخویش
من از افسانه اغیـار ننالم لیـکن ** | شکرها باشدم از کجروی اختر خویش
بوفا باشـدم از شادی آفاق گـریز | گرشمارد زوفا دوست مراچاکرخویش
ستر کبری شه دین ثانی زهرا آنکو | نعل نعلینش کند مهر بسر افسر خویش
کز جفا دست همیدار خـدارا ور نه | داوری ازتو دهم عرضه برداور خویش

سر خوش از باده دوشینه به آواز رباب
خواند مستوره بر یار پری پیکر خویش

خوش آنزمان که د گر ره بکام خویشتنش | نشانم و بزنم چنـد بوسه بر دهنش
دعا کـنم ز پیش تا ابد سحر نبود | شبی که جای دهد چرخ در کنارمنش
بتخت خسرو وملك جم و تکین ارزد | تبسم لب لعـل و حـلاوت سخنش
بخاك پای عزیزش قسم که رشك آید | مرا بغالیه ساید گهی که بر بدنش
زقد و خد تو ای ماه روی سیم اندام | چمن بگرید بر حـال سرو نسترنش

دمی که پای تفرج بطرف باغ نهی بری تو رونق نسرین و سنبل و سمنش

بمژده جان بدهم از سرور مستوره

کرم صبا برساند نوید آمدنش

از آنم میرسد هرلحظه بردل نیش آزارش که دانم غیر من بسیار کس باشد خریدارش

زچین زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم زبس کاویخته دیدم دل خلقی بهر تارش

نه تنها من بدام زلف مشکینش گرفتارم هزاران عاشق سر گشته دارد جعد طرارش

بمصر دلبری یوسف صفت آن ماه کنعانی زحد افزون بود شوخ زلیخاوش خریدارش

فشاند جان شیرین در رهش از شوق مستوره

دهد از مهر گر خسرو شبی در بزم خود بارش

ما ندیدیم ز خوبان جهان انبازش زآدمی نیست بزیبائی و حسن و نازش

حاجت زیور و پیرایه و زیبش نبود کافرید است بصد حسن خدا ز آغازش

ماهروی است ونهم دیده وسر درقدمش نازنین است کشم من زدل و جان نازش

من ز هجرش نکنم ناله افغان ولیکن رشکم آنست که اغیار شود دمسازش

همه شب گوش چو مسمار بدر میدارم بو که تا بشنوم از رخنه در آوازش

کس نماند بجهان از پی بر بودن دل وه اگر باز کند دیده جادو بازش

روزگاریست که مستوره من خسته‌زار

خون‌دل میخورم از آن نگه طنازش

— ط —

سازم ار رویش مقابل با مه رخشان غلط زلفش ار همسر کنم با سنبل و ریحان غلط

بهر سوگندی به والشمس رخش کردم نظر گفت هان اندیشه کن از خوردن قرآن غلط

از جمال ماه رویانم از آن بگرفت دل / مهر ورزی غیر با آن اختر تابان غلط

در خرامیدن بپایش بجز از جان و سر / گر بپای او فشانم گوهر شایان غلط

از جفای گلرخان بلبل صفت ایدل منال / ناله از خوبان خطا بیداد از جانان غلط

من از او گویم شکایت او کند از من فغان / العیاذ ای دوستان این شکوه افغان غلط

داده وصلش آنچنان مستوره لذتها بجان
گر کنم بارد گر بیداد از هجران غلط

- ع -

نوای بلبل زارم همیخورد بسماع / مگر عروس چمن را رسیده وقت وداع

مرا و کوی خرابات و جام می زین بس / نه با کسیم ستیز و نه با تنیم نزاع

دگر ز صومعه و شیخ پا کشم زیرا / گرفته است مرا سخت دل از این اوضاع

ز من تو جان طلبی در رهت بیفشانم / ولی نثار تو هیهات این قلیل متاع

تو ترک مست دریغا وفا نمی پائی / که آزموده ترا دل بسی بهر انواع

چه حاجت است بایمای لعل و گوشه چشم / بگوی هر چه بخواهی که امر تست مطاع

مرا تبی است که با یک کرشمه مستوره
هزار زاهد صد ساله آورد به سماع

- غ -

خاشاک و خار با تو مرا به ز ورد باغ / باغ و گلم بچشم بود بیتو دردو داغ

در تار گیسوی تو مقید بود مدام / دل را چه میکنی تو ز جای دگر سراغ

تا وصف طلعت تو متصل بیان کنم / کنجی طلب همی کنم و خاطری فراغ

زهری که از وفا تو همی ریزیم بجام / بهتر ز شهدی از دگرم هست در ایاغ

گر از رخ چو ماه تو جلباب بفکنی ❊ تیره شب مرا نبود حاجت چراغ
قاصد پیام ما سوی آن ماهوش رسان ❊ بر پیك نکتهٔ ننوشتند جز بلاغ

مستوره صددریغ که زین گلستان دریغ
آواز بلبلان خوش الحان و بانك زاغ

— ف —

دوش رفتم سوی میخانه بصد شوق و شعف ❊ دیدم از هر طرفی مغبچکان صف در صف
همه با زلف پریشان سیه بر لب نی ❊ همه باعارض تابان چو مه بر کف دف
پیر درصدر زمی بیخود و گوشش برچنك ❊ جامی از بادهٔ یاقوت نمایش در کف
گرداو جمع برهمن بچگان چون کوکب ❊ خود چه قرص مه تابنده که در برج شرف
پیر مستان چو مرا دید بطنزم گفتا ❊ کی ترا گشته همه عمر گرا نمایه تلف
بنشین شاد بیاشام ازین می جامی ❊ گفتمش من نشوم طالب این آب و علف
تامرا مهر علی در دل و جانست بود ❊ پیش چشمم دوجهان خوارتر ازمشت خزف
ازمن این نکته چو بشنید خروشید بزار ❊ آهی ازسینه برآورد همه سوزش و تف

گفت مستوره کنون خرم وخندان میباش
چون مددکار بود شیرخدا شاه نجف

یارازما دلگران شد حیف حیف ❊ بی سبب نا مهربان شد حیف حیف
کردپستم برزمین چون نقش پای ❊ نالـه ام تا آسمان شد حیف حیف
نخـل عمرم ای گل نازك بدن ❊ دوراز آن گلشن ! خزان شد حیف حیف
قامتـم خـم همچو پشت ماه نو ❊ بیتو ای ابرو کمان شد حیف حیف
بیرخت در گوشه بیت الحزن ❊ کار من آه و فغان شد حیف حیف

تا شدی از چشمم ای سرو روان ❁ از تنم یکباره جان شد حیف حیف

روز و شب مستوره را از دیدگان

جوی خون زین غم روان شد حیف حیف

- ق -

صحن چمن شد دگر رشك بهشت ای رفیق   خیز و بجامم بریز بادهٔ صاف رحیق

خوش بود اندر بهار می بلب جویبار   لعل روان بخش یار وصل رفیق شفیق

وصل تو جان بخشدم ورنه چه سود ای عزیز   کشتهٔ هجر ترا از زدن با سایق

نیست عجب گر ترا رحم نباشد بما   آنکه بساحل بود چیست غمش از غریق

تا غم روی نکار کرده وطن در دلم   هست دل ممتحن از همه غم ها عتیق

دور از آن ، و مرا با گل و گلشن چکار   بیتو بچشم آیدم وسعت جنت مضیق

در بر مستوره دل ای مه پیمان گسل

همچو سمندر بود ز آتش هجران حریق

گشتم به بحر نیستی منت خدارا چون غریق   جان خوش بجانان باختم هستم ز مادر من عتیق

وسعت سرای ما سوی کردیم چون مردانه جا   شد قصر عرفان جای ما رستیم زین صحن مضیق

وارسته دل از هر فنی فارغ بطور احسنی   ز آلود گیها دامنی بر چیده ام از هر فریق

تا کی بسوی این و آن بیهوده گو افسانه خوان   زیرا نباشد در جهان ما را بجز جانان شفیق

زین کشته دیگر ندروم گرد خلایق نگروم   شاید ز فیض حق شوم در بوته ایمان حریق

صحن چمن شد رستخیز از صوت بلبل ای عزیز   ساقی بیا در جام ریز آن لاله گون راح رحیق

بعد از هزاران جستجو مستوره جست آن روی و مو

شد رهزن دل بوی او گرچه ندانستی طریق

— ک —

نوبت صبحست ساقی خیز با آهنگ چنگ
جرعه زان باده‌ام ده تارهم از نام و ننگ

بلبلان بر ساحت گلشن نوا خوانند باز
بسته طراح قضا بر شاخها گل رنگ رنگ

خیز درطرف چمن تا بادهٔ گلگون کشیم
وعده صلح است بر چین زین سپس بازار جنگ

کوزه در بر جام بر کف محتسب اندر قفا
عاذ ناالله این زمان آید اگر پایم بسنگ

من کجا ودمزدن از عشقت ایمه الحذر
کی کند روباه پنجه در بچنگال پلنگ

به زجلاب است گوئی حنظلم از دست تو
به زمرهم گر زنی زخمم بمژگان خدنگ

ای خوشا بی تلخ کامی یکزمان باکام دل
دربرت گیرد چو جان مستوره جانا تنگ تنگ

ای مه سیمین عذار با دل چون سنگ
با من مسکین مکن ستیز تو آهنگ

گر چه ز خوبان سزاست رسم تظلم
گر چه ز نیکان رواست قاعده جنگ

لیك نباشد جفا بیار ز دانش
لیك نباشد ستم بدوست ز فرهنگ

لعل تو بایستمی وگرنه چه حاجت
راح مروق و یا که بادهٔ گلرنگ

موی تو خواهم که هست حیرت سنبل
روی تو جویم که هست غیرت ارتنگ

خود نه منم پای بند حلقهٔ زلفت
گشته بهر تار گیسویت دلی آونگ

دست کجا می رسد به دامن وصلت
مرحلهٔ بس دراز و پای طلب لنگ

میزن ازین پس تو پشت پای بعصمت
رسم حیا چون دراین زمانه بود ننگ

دفتر مستوره را بکوچه و برزن
خلق سرایند با نوای دف و چنگ

— ل —

هرجا کنی گذاری با این رخ و شمایل
گردند از ره صدق خوبانت جمله مایل

شـد از غم فراغت پوسیده استخوانم — وین بوالعجب که مهرت دردل نگشته زایل
سائل زحسن رویت خورشید عالم افروز — چون بندگان کویت سلطان هـر قبایل
نادان و غافل آنکو تحصیل فضل سازد — مهر تو بهتر آمـد ما را ز هر فضایل
خوش آن برغم اغیار بیند زمانی ای یار
مستوره دست خودرا در گردنت حمایل

دور از جمال دوست چنان گشته‌ام ملول — در مرك خویشتن شده ام بیگمان عجول
من آنقدر بروی تو دیوانه نیستم ❁ — بار دگر کنند مرا عاقـلان قبـول
وصفت نمیتوان به بیان آورم چرا ❁ — حسنت نه آنچنان که تصور کند عقول
حاشا که من ز جور تو فریاد سر کنم — هر کس ز دوست ناله کند دانمش جهول
گوئی تو خود پیمبر خـوبان عـالمی — کایات حسن کرده بشأنت همی نزول
عهدی که دوش با صنـم شهـر بسته‌ام — در عهد خویشتن نکنم تا ابد نکول
مستوره خون ز دیده بروکی فشاندمی
بودی بکوی آن مهم ار رخصت دخول

صبا رساند به بلبل نوید آمـدن گل — کجا مجال تأنی کجا مقـام تأمل
بهار آمد و در صحن گلستان بدر آمد — لب پیالـه بخنده گلوی شیشه بقلقـل
خوشا هوای گلستان وشوخ بسته دهانی — بلب پیالـه صهبا بکف کلاله سنبـل
مرا زسلطنت جم نکوتر است دراین‌دم — وصال یار ونوای هزار وساغری ازمل
چه ظالمدیده رفیقی و غمرسیده شفیقی — که روزگار فراق ترا شود متحمل
هرآنکه یك نفس ازعمرغافل ازتو نشنید — بدهر حاصل ازو نیست غیرغبن و تجاهل
چو تو نگار لطیفی و دلربای ظریفی — چه حاجت‌است بزیور چه احتیاج تجمل

مرا تو یارعزیزی وبهتر از همه چیزی　　　زغمزه چند مدارا ز عشوه چند تغافل

اگر بکشتن مستوره خاطر توشود خوش

بکش زقتل منت چیست ای نگار تعلل

ای عارض و گیسوی تو رشك مه و سنبل　　　دل گرد گل روی توشوریده چوبلبل

ای چهره وزلف تو کف موسی و ثعبان　　　وی دیده و لعل تو دم عیسی و بابل

بر باد دهــد رائحــه مشك تتاری　　　گر باد فشاند دمی آن طره و کاکل

ای سرو زروی چوسمن پرده برافکن　　　تا کس نکند میل تماشای رخ گل

ای سرو ز خوبان جهان دست تظلــم　　　برکشور جان چند گشائی به تطاول

اکنون ببرم شکوه جورت بر شاهی　　　صهر نبی است و شه دین صاحبدل

مستوره من از چاق جهان پای کشیدم

در دامن مولا زده ام دست تــوسل

ز کویم ایسرو ردل چه بربندی توخود محمل　　　چنان گریم که در منزل بماند ناقه اندر گل

تو رشك ماه گردونی زحد وصف بیرونی　　　چگویم کز صفا چونی که باشد وصف تومشکل

زعشقت زار ونالانم ولی زین غصه حیرانم　　　حدیث غم چسان خوانم که تطویلی است لاطایل

بقصدم دل چوبگماری نمی پیچم سراز یاری　　　که زان گیسوی طراری مرا دامی بود در دل

ز جزع مست خمارت جهانی شد گرفتارت　　　کند مرچشم سحارت حدیث سامری باطل

چو دل دادی بان دلبر زجان یکبارگی بگذر　　　که باشد آن پری پیکر بقتل عاشقان مایل

کرا مستوره میجوئی که زینسان دهر میپوئی

مرا بگرفت دل گوئی ازاین تحصیل بیحاصل

— م —

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم ...   بکام دیده و دل بار دیگرش بینم
چه‌خوش بود که شود مست و من در آنمستی   بکف صراحی و بر لعل ساغرش بینم
خیال قد بدل و دین من یقین دانم   نعوذ باالله اگر چشم کافرش بینم
خدای را ندمد تا بروز حشر سحر   شبی که‌همچو دل خویش دربرش بینم
مرا به ساحت گلشن چه کار مستوره
اگر رخ گل و قد صنوبرش بینم

بمعمار غمت تا ملك دل آباد میکردم   مکان عشق بازیرا زنو بنیاد میکردم
گرم خسرو چو شیرین از وفا پابست ننمودی   بعالم خویش را رسواتر از فرهاد میکردم
زبیدادم کشی ورحم ناری عاقبت روزی   پشیمان کردی و گوئی چرا بیداد میکردم
گرم زان خسرو خوبان پیامی باد آوردی   بمژده جان شیرین را نثار باد میکردم
دوباره یافتم مستوره عمری زان سبب خودرا
قتیل خنجر خونریز آن جلاد میکردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان باشم   مهر ببریدی و من باز ثنا خوان باشم
ناورم یاد زبوی سمن و سنبل و گل   مست از نکهت آن زلف پریشان باشم
سر ما و قدمت گر تو زما سر خواهی   این سر این تیغ و کفن تابع فرمان باشم
باتو رشك مه و گل گر بدلم خار خلد   به از آن بیتو بگل چیدن بستان باشم
گر چه مستوره زلیخا صفتم لیك مدام
همچو یوسف زفراق تو بزندان باشم

مه و گلی بحقیقت ویا فرشته ندانم   زهی بدیع جمالی ترا صفت نتوانم
سرشته اند ز بدوت بمشك ولادن و عنبر   ز خاك و آب نباشی و آدمیت نخوانم
فریب چشم و خم طره‌ات ببرد ز دستم   ز غمزه خستهٔ اینم ز عشوه بستهٔ آنم

بجان دوست ز هجران دگر صبور نباشم — که شدز کف بخدادامن شکیب و توانم
دمی بکلبهٔ مستوره گر ز مهر در آئی
بخاك پات بپای تو نقـد جان بفشانـم

خمار نرگس مستت چنان ببرد ز دستم — که گر بحشر درآیم هنوز بیخودو مستم
بکوی پیر خرابات یکدو جرعه کشیدم — ز زهد خشك وز تزویر شیخ شهر برستم
من این نماز ریائـی بجام باده بـدادم — زمان ارد بهشتی رسیـدو توبه شکستم
شوم چو فوت خدا رابباده غسل دهیدم — سرشته است که ایزد بمی ز روز الستم
توای نکار بمستوره نیستت نظر از چه
بناله سوی سکان درت هماره که هستم

بدوچشم می‌پرستت که اگر زنی به تیرم — ز محبت تو دل را بوفات بر نگیرم
اگرم تو بنده خوانی همه عمر پادشاهم — بخداکه شاهبازم چو بدام تو اسیرم
بری ارتو بند بندم زتو مهر نگسلانم — کشی اربجور چندم ز وفات نا گریزم
بعلاج دل خدا را چه روم بر طبیبان — که بجز وصالت ای‌دوست دوانمیپذیرم
همه نام تست ای مه شب‌وروز برزبانم — همه یادتست جانا مه و سال در ضمیرم
برو ازبرم توناصح ز وفادهی چه پندم — زازل بمهر جانان چوسرشته شد خمیرم
نظری بسوی مستوره که من فدای جانت
تو شه جهان حسنی و من ایصنم فقیرم

بهانه ساختم مردن دمی ناله بپاکردم — که‌تاآوردمش یکرد ببالین دست‌وپا کردم
بپرسش ازترحم آن پری بگرفت تادستم — بپایش اوفتادم نقد جان بهوش فدا کردم
دوزلفش‌همسر مشك‌خطاخواندم‌من‌وا کنون — زقول خود پشیمانم غلط گفتم خطا کردم

بهای وصل‌را درچارسوی عشق‌جان دادم — تمنا بین متاعیرا بدینسان کم بها کردم
چوپروین چشمها بیدار دیشب تاسحر ایمه — بحق نالیدم و وصل جمالترا دعا کردم
اگرچه درجهان لیلی‌وشم از فرقت‌جانان — چومجنون نجدرا بکزیدمی لیکن حیا کردم

بسنگین دل‌بتی‌مستوره مایل شد دل‌زارم
عجب‌تر هرچه ز آن کافر جفا دیدم وفا کردم

بیك نظاره شوخی کندیکسر بیخ‌و بنیادم — بناز دیدکان آخر نگاری داد بر بادم
بزلفانت که ازمهرت پریشان همچو شیرینم — بچشمانت که‌ازعشقت پریشان‌همچو فرهادم
بپیش تیرمژ گانت هدف کردم‌دل‌و جانرا — که‌من‌درنظرهٔاول ز بهرت دین‌ودل دادم
بچین زلفت ار دل‌پای‌بست آمدزهی طالع — خلاصی من نمیخواهم چودردام‌تو افتادم
بمحشر گیرمت دست‌و بزلفین تو آویزم — کنم فریاد ایزدرا که اینك‌صیدو صیادم
بحال دردمندان رحمتی ای نخل نوخیزم — بجان مستمندان شفقتی ای سرو آزادم

فغان‌مستوره زانسان ازغم‌جانان کشم ازدل
شده کر سامعه افلاکیان را زاه‌وفریادم

دلبرا با من دلباخته پیمان قدیم — بندی اربارد گر باز توفوزی است عظیم
دگرم هیچ نباشد بدل اندیشه مرك — چون دم عیسویت زنده کند عظم رمیم
شب یلدای فراقست خدایا مپسند — تاسحر که زغم وصل شود دل بدونیم
یارب این شعلهٔ هجرم بدل افسرده نما — هم چنان آتش نمرود بر ابراهیم
لذت وصل توخوشتر بود ازدولت خلد — زحمت هجر تو بدتربود از نار جحیم
ای بخوبی زبتان طاق چسان دم بزنم — من‌سر گشته زوصف تو باین طبع عقیم

گردهی بار بمستوره زمانی چه شود
زانکه باشدچوسگی برسر کوی تومقیم

تاشدم آنمه ز دیده خواب ندارم — میل تماشای آفتاب ندارم
بسکه بهجران دوست کرده دلم خو — بهر وصالش دگر شتاب ندارم
کافر عشقم بکتم راز چه کوشم — بیم ز تشنیع شیخ و شاب ندارم
بهر خدایم ز سر عشق چه پرسی — غمزده ام طاقت جواب ندارم
اینکه ز هجران دهی بصبر تو پندم — صبر چگونه توان که تاب ندارم
ابرو و روی تو قبله است و کتابم — نیست عجب گر سر کتاب ندارم

خیز و بمستوره ده ز بادهٔ صافی
جامی کاندیشه از حساب ندارم

تا در مقام صدق و صفا پا گذاشتیم — پائی بفرق عالم بالا گذاشتیم
ما بندگان درگه عشقیم زان سبب — دستی بتاج مهر و ثریا گذاشتیم
زین خاکدان گرفت دل ما مسیح وار — پا بر فراز گنبد مینا گذاشتیم
بر تافتیم از همه عالم رخ نیاز — حاجات خویش را بخداوا گذاشتیم
از خوب و زشت دهر گذشتیم عاقبت — جانرا براه زلف سمن سا گذاشتیم
از اختلاط عالمیان پا کشیده ایم — سر در قدوم حضرت مولا گذاشتیم

بر درگهم شهان همه مستوره جا کنند
تا رو بدرگه شه اولا گذاشتیم

مژده یاران باز کین دل را ببازی باختیم — حبذا درعشق بازی خوش قماری باختیم
شد نحاس قالب ما کیمیا دانی ز چیست — زانکه جانرا در ره سیمین عذاری باختیم
زاهد امروزم سخن از مسجد و منبر مگو — نقد دین در دیر مادی با نگاری باختیم
تا بتار زلف لیلی صورتی دل بسته شد — همچو مجنون بود گر عقل و شعاری باختیم

تا بکی گردی چنین مستوره پیرامون دل
جان و سر ما نیز آنجا روزگاری باختیم

باز از فراق جانان جانی فکار دارم ⁂ دل خود یکی و آنگه ناله هزار دارم
دور از وصال دلبر دادی بصبر پندم ⁂ کو تاب و کو توانا من کی قرار دارم
میل نظارهٔ گل هرگز نمیکنم ز آنك ⁂ از گلشن جمالی باغ و بهار دارم
دوشینه از خرابات جامی کشیدم اکنون ⁂ از چشم مست ساقی در سر خمار دارم
سرمست چون خرامد من از پی قدومش ⁂ جانم بکف شتابان بهر نثار دارم
گویند ماهم امشب تابد ز روزن دل ⁂ از اختر سیاهم کی اعتبار دارم

مستوره لعل دلبر چون شد نصیبم آخر
با سلسبیل و کوثر دیگر چه کار دارم

وقت آنست که خشت از سر خم بر گیریم ⁂ با حریفان دگر آهنگ طرب بر گیریم
شد مه روزه و پس گوش بواعظ نکنیم ⁂ از کف پیر مغان به دو سه ساغر گیریم
از خزان طرف چمن رشك بهشت است بیا ⁂ باده از ساقی آزاده مکرر گیریم
خرم آنروز که عید آید و ما سرخوش و مست ⁂ بوسهٔ چند بکام از لب دلبر گیریم
گو بعطارد گر غالیه سائی نکند ⁂ کز سر زلف بتی تودهٔ عنبر گیریم
ماه تابنده هلد پردهٔ خجلت به جمال ⁂ گر شبی از رخ چون مهر تو معجر گیریم

سوی مستوره اگر رخش وفا خواهی راند
نعل تو سنت بسر تارك و افسر گیریم

دل شوریده چو با زلف تو پیوست بهم ⁂ تار و پیوند بتان یکسره بگسست بهم
از وفای تو گریزم نبود تا که قضا ⁂ رشتهٔ مهر میان من و تو بست بهم
پای از جور بکش ترك جفا پیشه چه سود ⁂ زپس مرگم اگر چند زنی دست بهم
تو سیه بختی من بین که بکام دل غیر ⁂ عهد و پیمان مودت همه بشکست بهم

شصت آن شوخ بنازم که بصد تردستی
تن و جان و دل و دین ازنگهی خست بهم

چرخ زه گفت وقمراحسن آن سخت کمان
زد پی صید دلم دست چو با شصت بهم

همه‌جا حیرت مستوره ازاین است که باز
بارقیب آن بت بدخو ز چه بنشست بهم

از کوی خود دواندی آخر بصد جفایم
درحضرت تو این بود ای ماه‌وش سزایم

در خیل عشقبازان رسم من این نباشد
با یار خویش عهدی بر بندم و نپایم

مارا مران ز در گه همچون غزال وحشی
بگریزم ار ز کویت مشکل دگر بیایم

بی جرمی ای ستمگر انداختی ز چشمم
یا زین غمم رها کن یا بر شمر خطایم

مارا ز کاشن و گل صدبار خوشتر آید
خاری ز کوی جانان گر میخلد بپایم

شب تا سحر بنالم وآن سنگدل ندارد
گوشی ز روی رحمت برنوحه و نوایم

مستوره از وفایش سر بر لحد گذارم
تا قصه ها پس از من گویند از وفایم

چند بیرحم از جفایت نالها برپا کنم
ترسم آخر درغمت کوه و بیابان جا کنم

مطلبی مارا نشد حاصل زدرگاهت کنون
بهتر آن دیوانه وش روجانب صحرا کنم

تا مگر بر حالت زارم ترحم آیدت
گریهای نیم شب بر درگهت عمدا کنم

هرزمان با چشمهای خون‌فشان مجنون‌صفت
نالهٔ جانسوز از هجر رخ لیلی کنم

ازغم‌جانان درین بیت‌الحزن شب‌تا‌سحر
خانه‌را ازاشك گلگون غیرت دریا کنم

بعدازاین بازاهد مسجدسروکاریم نیست
در کلیسا جان فدای دلبر ترسا کنم

تا بکی مستوره در کتم سخن کوشیم ما
قصهٔ سربسته آن به زین سپس افشا کنم

بزمت ای گل نازك بدن پیاله چه نوشم — که من هنوز بچشمت خراب از می دوشم
گرفته غمزهٔ چشمت ز کف شکیب و قرارم — ربوده طرهٔ زلفت ز دست طاقت وهوشم
ز شیخ شهر ملولم تو پیر میکده لله — بیا و راهبری کن بکوی باده فروشم
رسیده موسم عیش و نشاط واعظ ازاین پس — مرا ز عشق مده پند کین سخن ننیوشم
سحر بطرف گلستان ز باده مست بنا گه — زموکب شه دوران رسید مژده بگوشم
مه سپهر شهی شاه طوبی آنکه زاول — نهاده غاشیهٔ بند گیش چرخ بدوشم
شهی که تاپی مدحش قلم بکف بگرفتم — زبان کشیده بکام و زمدح غیر خموشم
زیمن دولت وی روز و شب بوجد و سماعم — ز فرو شوکت وی سال و مه بجوش و خروشم

هزار مرتبه مستوره گر براندم از در
زعهد بند گیش من هنوز چشم نپوشم

ساقیا فصل بهار است و از آنجام شرابم — خیز و میریز براین آتش افروخته آبم
بهر تفریح کنون موسم عیش است و فرودین — جرعهٔ ده صنما زآن می چون لعل مذابم
چارهٔ دردم از آن راح روان بخش بفرما — روزگاری است که ازهجر بتی در تب و تابم
تا ز اوضاع جهان هیچ خبر دار نباشم — از یکی جرعه بکن بهر خدا مست و خرابم
زاهدم گر گنه از می بنویسد چه غمی زآنك — فتوی پیر مغان است ره صدق و ثوابم
کامرانی چه بود بوسه از آن لعل گرفتن — من بیچاره دهم جان و دمی کام نیابم

صبر مستوره زجانان نه شکیب است و تحمل
بخت یارم نه و من نیز پی او نشتابم

ساقی بیا که کار جهان چون شود تمام — بر رغم شیخ شهر بگردش در آر جام
از خم بجام ریز می اکنون که نبودم — اندیشهٔ ز واعظ و از روزه و صیام

عیدی من از لب تو هم امروز میبرم   فردا است گرچه عید بحق وصلای عام
زین پس بخانه من ننشینم که کوفتند   مرغان صبح گوش شهنشاه گل ببام
ایدل فریب قصهٔ واعظ مخورکه آن   افسانهٔ است بیهده و قصه ایست خام
بر آستان عشق نگر کز کمال جاه   کی چاکر است و بنده فریدون و جم غلام

مستوره سر بدرگه پیر مغان بنه
خواهی اگر بجنت باقی کنی مقام

ربودهٔ تو ز کف ای صنم چنان دل ودینم   دگر کسی نتوانم بجای تو بگزینم
ز آتش دل سوزان و فرقت رخ جانان   گواه اگر طلبی شاهد این دو چشم نمینم
مکان بکوی وصال پری رخان ننمایم   همه بکشور هجران بجان دوست نگینم
قسم بعهد مودت که با غمت نشکستم   به آیه های محبت که بی غمت ننشینم
زمانه وعده بوصلت دهد مرا ولیکن   کجا ثبات و بقاء ترا نگار ببینم
صبا ز سنبل مویت رساند رایحه سویم   قسم بمصحف رویت بسی نمود رهینم

رقیب همدم و مستوره دور از بردلبر
فلك نگون شوی آخر سزا است روز چنینم

بخاکپای عزیزت دگر شکیب ندارم   توان و طاقتی از شنعت رقیب ندارم
عتابم ازچه کنی سیم تن تو بی گنه آخر   که با تو من بوفایت سر عتیب ندارم
بجرم حب بتانم کشی ولیك نگارا   خدا گواه که جز تو کسی حبیب ندارم
نه واعظیکه ز عشقم ره ادب بنماید   در این معامله معذورم و ادیب ندارم
تو شیخ شهر به پندم مدار رنجه زبانرا   که گوش هوش بقول تو و نقیب ندارم

نگار زان لب میگون گرم دو بوسه ببخشد غم قیامت و اندیشهٔ حسیب ندارم
نیاز و حاجت خود را بخلق از چه بگویم
که ملتجائی همه مستوره جز مجیب ندارم

شب تا سحر زهجر تو در آتش و تبم جانها بلب رسید ز فریاد یا ربم
روزم ز دوریت شب و شب نیز ظلمت است شومی بخت بین صنم این روز و این شبم
برصدق دعویم چه گواهی دهند خلق زیرا براستی تو نخوانی مکذبم
خوش میدهی نوید وصالم ز مهر لیك بالله نه باور آیدم از دور کوکبم
خرم دمی که در برم آئی تو همچو جان وآن لعل جانفزا نهی از مهر برلبم
جانا بدوستی که بدنیا و آخرت نبود بجز وصال تو مقصود و مطلبم
اکنون شکایت از تو بدربار شه برم آنکو ز بدو آمده لطفش مؤدبم
طوبی یکانه گوهر عمان سلطنت باشد که سایه اش بجهان جاه و منصبم
مستوره را نوازشی ای شوخ سنگدل
تا چند داری از ره نخوت معذبم

رفتیم و پس از خود عمل خیر نهشتیم با آب گنه توشهٔ عقبی بسرشتیم
امروز بدین عالم خاکی زچه نازیم فردا است چو بینی همه خاك و همه خشتیم
بس کار مناهی که در این مرحله کردیم بس خار معاصی که در این مزرعه کشتیم
نه لایق ناریم و نه زیبای جحیمیم نه درخور خلد و نه سزاوار بهشتیم
گو زاهدم از مسجد و محراب نگوید ما بندهٔ پیران کلیسا و کنشتیم
در حشر ز نیك و بد ما دوست چه پرسد نیکیم از وئیم و از وئیم چو زشتیم
المنة لله که مستوره من و دل
جز یار بساط از همه دیار نوشتیم

بکوی میکده رفتم حدیث توبه شکستم — زشیخ پای کشیدم ززهد بیهده رستم
چو دل زصومعه کندم بدیر جای گرفتم — زیمن پیر مغان خوش بجای خویش نشستم
متاع دین و دل اینك بترك مغبچه دادم — دراین معامله بنگر چه طرفه طرف ببستم
چو نقش دلکش رویش بدوستی که ندیدم — نظر بهر که فکندم بهر بتی نگرستم
پی خدنگ نگاهش هدف زجان بنهادم — سیاه بختی من بین که زین مقابله جستم
گرم زعشق ملامت خطیب شهر نگوید — کمینهٔ در اویم اگر چه عهد گسستم

زحور و کوثر مستوره هیچ یاد نیارم
اگر نگار از آن می دهد پیاله بدستم

کاشکی در دیر بامغ زادکان من می‌شدم — روز و شب دردی کش پیر برهمن میشدم
گر نه بگرفتی نظر آنخسرو خوبان زمن — در دوعالم شهره چون شیرین ارمن میشدم
وه‌چه‌خوشبودی گراز تیرمژه‌چو نگار خان — سینه دوزو دل شکاف و صید افکن میشدم
چون ترا میل تماشای گلستانست هان — آرزو دارم که منهم خار کلشن میشدم
گی فرود آوردمی سر بانوان دهر را — گر کنیز آهوان دشت ارژن میشدم

جندامستوره گر ضرغام دین را روز و شب
چون غباری من بزیر سم توسن میشدم

من آنزنم که بملك عفاف صدر گزینم — ز خیـل پردگیان نیست درزمانه قرینم
بزیر مقنعه مارا سری است لایق افسر — ولی چه‌سود که دوران نموده‌خوار چنینم
مرا زملك سلیمان بسی‌است ننك همیدون — که هست کشور عفت همه بزیر نگینم
بمعشر نسوان مرسپاس وحمد خدا را — همی‌سزد که بگویم منم که فخر زمینم
زتاج و تخت جم و کی مراست عار ولیکن — بـه آستان ولایت کمینه خاك نشینم

علی عالی اعلی امیر صفدر حیدر　　　که هست راهنمای یقین و رهبر دینم

کمینه وار چو مستوره دل بدو بسپردم

هزار بنده بدرگه ستاده همچو نگینم

ای‌رشك نقش آذری وصفت چه آرم درقلم　　　کی‌داده لاف همسری باچهره‌ات‌حور ارم

من کافرم ایماهرو چون‌صورت زیبای‌تو　　　گر کرده‌برلوح صفا صورتگر چینی‌رقم

با کشتگان درگهت ای‌من بقربان رهت　　　گاهی عتابی ازوفا روزی خطابی‌از کرم

من باگلاب‌و باگلم کاری‌نه گرزان‌سنبلم　　　سازد شمیمی حاصلم بادصبا هر صبحدم

ماخاك راه‌دوست راروبیم ازمژگان همی　　　بااین صفا ودلبری هرجایگه بنهد قدم

گربی گنه‌خودازجفا درکشتنم‌فرمان‌دهد　　　زامر مطاعش کی‌زنم‌دم دیگر از لاونعم

مستوره ازبیداد توحاشا که افغان سرکند

لیکن توخوداندیشه کن‌از کشتن صیدحرم

در دل خیال تست بهرسو که بگذرم　　　در دیده نقش تست بهرکس که بنگرم

در سینه جای گیر که جانم فدات باد　　　بر چشم پای نه که نثار رهت سرم

من شادمان‌و خوشدل ازینم که روزوشب　　　خود در دلی و نقش وصالت برابرم

گوئی که در بهشتم و باحور همنشین　　　آندم شود مثال خیالت مصورم ❀

تا از عدم بعرصهٔ گیتی قدم زدم　　　مهر تو داد چرخ به تسکین خاطرم

گر پرسشی ز حال سگان درت کنی　　　من ایستاده وز سگی نیز کمترم

خیر النساء و فاطمه خاتون عالمین　　　کش خاکپا بفرق بود تاج و افسرم

فخر زمین خدیوهٔ دین بضعهٔ رسول　　　من سالك طریق یقین اوست رهبرم

مستوره تن بعالم شاهی نمی دهم

زیرا کمین کنیز بتول پیمبرم

بدوستی که فراق توسوخت جان حزینم — مدام از غم روبت خراب و گوشه نشینم
بجد هجر تو ای لیلی دیار نکوئی — شدیم واله ومجنون بشد ز کف دل و دینم
بکام من همه تلخ است خود جلاوت شکر — عنایتی کنی ار بوسه زان لب نمکینم
من از تو روی نپیچم تو گر وفا کسلانی — سرشته اند که مهرت زبدو باکل و طینم
لب و دهن پی دشنام ار بمهر گشائی — دگر بیاد نیاید ز لعل و در ثمینم
مرا بهر دو جهان جنت جمال تو باید — که بی‌تو نیست هوای بهشت و خلد برینم

بجان خسته مستوره رحمتی که ز هجرت
بجز وصال تو ای ماه وش علاج نبینم

مشکوك

جز سر پیوند آن نگار ندارم — گرچه ازو جز دل فکار ندارم
هم نفسم یاد نیست گر چه ازو من — جز نفس سرد یادگار ندارم
شاد بر آنم که از فراق جمالش — جز غم او هیچ غمگسار ندارم

— ن —

بسان صید بسمل هرچه درراهش طپیدم من — بجز رسم جفاکاری از آن‌مهوش ندیدم من
قتیل خنجر مژگان آن بیداد گر گشتم — بجان منت که درراه وفای خود شهیدم من
گه‌دم مرگم ببالین ازوفا آمد پس از عمری — بحمد الله دم آخر بکام دل رسیدم من
گریزان درفلك ازسوز دردم فوج کروبی — زبس آه شرر بار ازدل پرخون کشیدم من

بیکویش صادقانه درجهان مستوره جان دادم
بجز جور و جفا دلدارئی‌ازوی ندیدم من

بسا گلها که سر زد از گل من — نشد مهر تو ضایع در دل من

بروز حشر گیرم دامنت را   که از خوبان توباشی قاتل من
بجان تخم وفا کشتم ولیکن   نشد غیراز جفا زو حاصل من
بجانت جا دهم در دیده و دل   گر آئی یك زمان در منزل من
زشادی جان دهم آنمه گر ازمهر
شود مستوره یکدم مایل من

رفتی و رفت بیتو ز تن باز تاب من   باز آ ببین چگونه بود اضطراب من
ای شه ستمگری بکمین ذره تا بکی   رحمی ز مهر کن بمن ای آفتاب من
خیل ملك ز عرش سزد ناله بر کشند   از تف آه و سوزش قلب کباب من
آوخ ز جور یار و جفاهای روزگار   بر باد رفت بیهده عهد شباب من
مستوره رفت چون شب هجران ز پی رسید
روز وصال خسرو مالك رقاب من

دلبر پیمان شکن گر باز بندد عهد دیرین   قالب فرسوده راباز آید از نو جان شیرین
بسته زنار زلفت کجکلاهان گر چه خسرو   خسته جادوی چشمت شوخ چشمان گرچه شیرین
ماهرویان گر بزیور ها بیارایند خود را   نقش مطبوع ترا حاجت نه برزیور نه آئین
کاروان مشك را بر خوان که بگشایند نافه   یا صبارا کو بیفشاند دگر ان زلف مشکین
گر ترا حورو پری خوانم بدین تمثال زیبد   زانکه خلق تو نبود در ازل ازماء و ازطین
با چنین صورت اگرازچهره برقع بر گشائی   تا ابدانگشت میخاید ز عبرت مانی چین
من بقربانت خرامان شو سوی مستوره یکدم
در درون سینه جا کن بر رواق دیده بنشین

غم تو کرده از آن در دل ویران مسکن   که بود رسم کند گنج بویرانه وطن

شعله حسن تو تا کرده بجانم تأثیر خانه دل شده از آتش عشقت گلخن

دیده بی چهر تو دانی چه بود چشمه خون سینه بی مهر تو دانی چه بود بیت حزن

دل در افتاده بچاه زنخت دانی چون آنچنان از ستم دلو ز توران بیژن

به تماشای گل و باغ چکارم باشد روی نیکوی تو خواهم که بهست از گلشن

ماه از شرم نقابی به جمال اندازد سر برون آوری ارصبح چو خور از روزن

محفلی نغز همیخواهم خالی از غیر چنگ و نی باشد وساقی و می و دلبر من

باورم ناید ازین بخت که دارم هرگز لب خود کامروا بینم از آن کنج دهن

از غم وصل تو مستوره مسکین جانا

تابکی شعله کشد آتش هجرش از تن

این آفتاب روی تو یا ماه آسمان وین اعتدال قد تو یا سرو بوستان

یا ماه را کلاه بتارك ندیده ایم یا سرو را کمر نشنیدیم بر میان

در فصل گل ز دولت جاوید خوشتر است معشوق خوبروی و می و سیر گلستان

زاهد برو ز کوثر و خلدم سخن مگو ما دولت نگار و تو و نعمت جنان

من از جفات روی نه پیچم بدوستی گر ناوکم زنی هدف اینست جسم و جان

زانکوی ا گر تو بارزمین بوسیم دهی سایم زفخر پاشنه بر فرق فرقدان

مستوره در دهان و لب یار مدغم است

شهد حیات و آب بقا عمر جاودان

خرم آندم ازسفر باز آئی ای شوخ نگارین شادمان گیرم ترا اندر بغل چون جان شیرین

دوری از ما تابکی بازای قربان خرامت رسم دلداری زسر نه تازه کن میثاق دیرین

تا نهال مهرم از نو ای پری در دل نشانی نوش خندان جانب ماساعتی بخرام و بنشین

آتش شبهای هجرم کی شود افسرده درجان گر نیائی یك رهم بهر پرستاری ببالین
لاابالی چند باید بود بیماران خود را ای طبیب دردمندان داروی زان لعل نوشین
عاقبت بر کف شود مستوره خون دل نکارم
از سفر گر باز ناید سویم آن شوخ نکارین

زهی حیات مؤبد بکنج لعل تو پنهان زلال کوثر نوش تو رشك چشمه حیوان
بسه عشوه سنبل طرار تست سلسله دل بغمزه نرگس خمار تست رهزن ایمان
بحیرتم رخ وچهر ترا صفت چه بگویم نگار خانه چین یا بهار روضه رضوان
نیافتم بحقیقت که در دهن تو چه داری بگو که در ثمین است یا لالی دندان
دگر ز مشك خطائی بشهر نام نماند دمی که سنبل مشگین کنی بچهره پرشان
نسیم خلد بجوئی اگر شمیم وصالت تف جحیم بخواهی اگر شرارهٔ هجران
تو کشتگان رهت را بامتحان نظری کن
که صدهزار چومستوره ات فتاده بقربان

در شکنج زلف جانان توده توده مشك پنهان
کو بزن شانه بدان مو تا که گردد مشك ارزان
گرنه زان زلف است و گیسو ازچه بادعنبرین بو
میوزد هر صبح زنسان غالیه سا مشك افشان
من ندیدم در جهان سنبل شود شیرازه گل
یا شبه نشنیده ام هاله به گرد ماه تابان
زان لب و دندان چگویم رشك مرجان غیرت گل
کوثر نوش دهان یا چشمه جان بخش حیوان

آن نه رخسار است و عارض دسته گل شمهٔ حور
و آن نه بالایست و قامت نخل طوبا سرو بستان

ای بلای دین و ایمان ساعتی با آن لطافت
سوی من بخرام تا سازم دل و جانت بقربان

مشکبویان سر بسر جرمند خود باشی تو جوهر
ماه رویان جمله جسمند و توئی مستوره را جان

امروز صبا ایمه بر کام دل باران — زلف تو پریشان کرد یا طبله عطاران
یك لحظه بچشم ما شب خواب نماید — سوگند بچشمانت از فتنه عیاران
بیمار غم یارم آوخ که طبیب ما — رحمی نکند هرگز بر حالت بیماران
زین زهد ریائی بس بگرفت دلم زین پس — ما و در میخانه با معشر میخواران
بردر که مغ پستم از ساغر می مستم — صد شکر که خوش رستم از شنعت هشیاران
افسوس مرا زین غل جستن نشود حاصل — دامی بودم بر دل از طره طراران

مستوره بدرگاهش افغان نکنم زیرا
آن ترك بیندیشد از آه گرفتاران

قسم بچهره و زلف تو باغ سنبل و سرین — که شد زهجر تو ما را ز کف عنان دل و دین
کنون دو زلف تو با سنتمی و گرنه بگلشن — چه کم ز سنبل پرتاب و در نفشه مشکین
چه حاجت است سمنبر بسیر باغ و بهارم — رخ نکوی تو خواهم که هست رشك فرودین
ز دست یار بتن پیش ماچه زخم چه مرهم — ز لعل دوست سخن در برم چه تلخ چه شیرین
شنیده است کسی گل شود میانجی سنبل — ندیده ایم بنفشه دمد محاذی پروین

سرشك ماورخ تست رنك لاله بەنیسان　　　عذار ماو فراق تو برك‌سبزه‌به نسرین

گشوده‌ایم چومستوره‌چشم بررخ جانان

بروی‌غیر دگر بسته‌ایم چشم جهان بین

— و —

خورشید کسب نور کند از جمال تو　　　مشك‌ختن چوهندوی هندوی‌خال تو

گاه نیاز ای صنما قبله دعا　　　ماراست طاق ابروی همچون‌هلال تو

عیداست و هرکسی بتفرج ولیك من　　　غمناك و بی نصیب ز عید وصال تو

مانی قلم بصورت چینی همی کشد　　　بیند اگر لطافت زیبا مثال تو

مستوره زار وخسته دل آمد چو ازصبا

بشنید قصه غم و شرح ملال تو

ای دلبر پیمان گسل ای‌یار جفا جو　　　هان ازپی‌قتلم چه کشی تیغ دو ابرو

جان‌خودیکی‌وخسته آن‌ناوك مژگان　　　دل خود یکی وبسته آن طره گیسو

دین باختم از جنبش آن سنبل طرار　　　دل داده‌ام‌از شورش آن‌نرگس جادو

یارب چه بلائی تو بدارزلف سمن‌سا　　　آویختهٔ کت صد دل بیچاره بهر سو

من سر بنهم از پی تیغ تواگر چند　　　خودبینی وباشد همه‌عاشق کشیت خو

فریادزخوبان نکنم‌زانکه گر از گل　　　بلبل نخورد ناوك خاری نکشد بو

مستوره مگر یار ببالین من آید

زینسان که بگوشم زند آوای ترقوا

یکبوسه از دهان تو ای رشك ماه‌نو　　　ما خود نمیدهیم به‌تخت قباد وزو

یامن حکایتی تو زجور و جفا مگو　　　از پیش من‌تو بی‌سبب ای بیوفا مرو

جزعشق تو ذخیره نکردیم در جهان — از حاصل گذشتهٔ ایام نیم جو
مائیم و دلق کهنه و پشمینه خرقه — آن نیزدوش رفت پی باده در گرو
ناخورنده در طریق محبت قدم منه — صعب السالك است زمن این سخن شنو
با عمر بی ثبات فریب هوا مخور — وین پنجروزه غره بوضع جهان مشو
مستوره زادی از پی عقبی نساختی
آه از دمی که کشته خود را کنی درو

توچه نقشی که بخوبی ز جهان برده گرو — دعوی همسریت را ننماید مه نو
حاجب در گهت از روی غنا خنده زند — بس باکلیل جم و تاج قبادو خسرو
لوحش الله توچه تابنده مهی زانکه کند — مهر از روی جهانتاب تو کسب پرتو
گره غم بگشائی ز دل پیرو جوان — لب شیرین چو گشائی زپی گفت و شنو
دست از جور همی دارو وفا پیشه نما — پی تکمیل ستم چند صنم در تك و دو
من خصومت نکنم با تو نگارا لیکن — ایمن از تیر دعا های سحر گاه مشو
با همه لطف و صفا خوش بروی مستانه
جان مستوره فدایت تو چنین مست مرو

ـ ﻫ ـ

وصل تو جستیم بعد از غم و آه — از هجر رستیم الحمد لله
گاهی زیاری گر یادم آری — دیگر ننالم در گاه و بیگاه
چون غنچه مارا خون درجگر کرد — آن چشم جادو آن لعل دلخواه
کی سرو بهتر ز ان قد دلکش — کی مهر بهتر ز ان خد چون ماه
واعظ بس این پند افسانه تا چند — از عشق توبه استغفر الله

در دیر بمغ زنار بستم ❊ سجده چه حاجت ای شیخ گمراه
کی ره دهندم در بزم خسرو ❊ خاصان حضرت خدام درگاه ❊
مستوره زاهد مست از می افتاد
در بند مستان شد قصه کوتاه ❊

— ی —

زهی تمثال روی تو که گفتی آفتابستی ❊ مه تابنده از شرم جمالش در حجابستی
شبان هجراز وصلش جدا از چشمه چشمم ❊ بدانسان اشك می بارد كه پنداری سحابستی
غمت کرده است مسکن در خراب آباد دل آری ❊ روا باشد که جای گنج در کنج خرابستی
خضر را گر فتادی ره بسوی چشمه لعلت ❊ بچشمش چشمه حیوان همی گفتی سرابستی
ترا مستوره این بحر محیط طبع گوهرزا ❊ زیمن التفات خسرو مالك رقابستی ❊
خداوندی که گردشمن کشد سرزامر و فرمانش
همی بر گردن او را از رگ گردن طنابستی

تو بدین حسن لطافت اگرم چهره نمائی ❊ زنگم از دل ببری عقده ام از سینه گشائی
آبروی گل سوری بری از روی نپوشی ❊ رونق مه شکنی گر رخ چون مهر نمائی
حاجت شمع و چراغش نبود محفل عالم ❊ که شبی همچو مه از جانب مغرب بدر آئی
همه عمر سلامی ز وفایم نفرستی ❊ غم دیرینه ام از خاطر محزون نزدائی
تابکی ای بت سنگین دل بیمهر خدارا ❊ با من شیفته لبها بـه تکلم نگشائی
این چه رسم است و چه آئین شه بیداد گر من ❊ که تو هردم زجفایت بغمم غم بفزائی
زاهدار آن بت خودرای چو مستوره ببینی
بخدا همچو خدایش ز دل و جان بستائی

مرا تا عشق دلبر در سرستی　　مدامم زهر غم در ساغرستی
دل غمدیده در کانون سینه　　چوسوزان آتشی درمجمرستی
مهت گفتم ولی سوزم ازاین‌غم　　که‌ازخورشید تابان برترستی
ترا بر روخم زلفین مشکین　　چو ابراهیمی اندر آذرستی
هزاران ریش برتن ازتودارم　　همی مشتاق زخم دیگرستی
بخاطر کشتن من گر نداری　　چرا کافر بدستت خنجرستی

برو مستوره کنجی گیر و بنشین
که نخل آرزویت بی برستی

تو اگر پرده‌از آن‌عارض چون گل بگشائی　　هوشم ازسر ببری ودلم از کف بربائی
بازگو این‌ره‌ورسمت که بیاموخت‌خدارا　　نازنینا که وفا بکسلی و عهد نپائی
دادمی کی بدل شیفته‌ام مهر ترا ره　　دیدمی گر شبی‌ار خواب غم روزجدائی
دلبرا سنگدلا ای دل و دینم بفدایت　　چه‌شود گر به پیامی تو ز ما یاد نمائی

مطرب ازسوزش مستوره همی دربر آنمه
دارم امید که ازمهر دوبیتی بسرائی

حبذا فصل گل بناله نی ❀　　از کف ساقیان مهوش می
در کشم ساغری‌و نشناسم　　از سر هوش فرودین از دی
تا نهم رو به آستان شهی　　که بود حاجب سرایش کی
خسرو آن کش زخوان بذل‌وسخا　　ریزه خوارند معن و حاتم طی
بحر و ابر از غم دل و دستش　　آن کند نوحه این فشاند خوی
با وجود عطای او در دهر ❀　　شهرت بزم حاتمی شد طی ❀

بعـد شب های هجر مستوره خوش در ایام وصل حضرت وی

شهد وصلت چشاند و گوید ❀

و من الماء کل شیی حی ❀

چو مه گر ناگهی از درد رائی کلاه شادیم بر مهـر سائی

ز هجر ای یوسف مصر نکوئی زلیخا سان کنم انگشت خائی

توئی شکر لبان را خسروا یار چـرا پیمان شیرینان نپائی ❀

چوما از جسم وجان دل‌در توبستیم تو سنگین دل‌چنین‌سر کش‌چرائی

سر مستوره خاك آستانت ❀

مکن باخاکساران بیوفائی ❀

مرااز محفل‌وصلت‌جدا کردی چه‌بد کردی بمحنتهای‌هجرم مبتلا کردی چه‌بد کردی

نکو پنداشتی مارا ز کوی‌خویشتن راندی بقول مدعی با ما جفا کردی چه‌بد کردی

رقیب دیو سیرترا ببزم خویش جادادی بیارپاك طینت ظلمها کردی چه بد کردی

زغفلت نازنین مرغ دل سر گشته ما را رهااز دام آنزلف دوتا کردی چه‌بد کردی

شد ایامی که ناری یاد از مستوره بدل

خدارابی‌سبب‌ترك وفا کردی چه‌بد کردی

بریدی از من و باغیر بستی ❀ به نیش ظلم جانم را بخستی ❀

جفا بگزیدی و بیداد کردی وفا ببریدی و پیمان شکستی ❀

دگر مشکل توان پیوند کردن چنان تار محبت را گسستی ❀

شد آئین وفا و مهرت از یاد ❀ ز بس با مدعی ایمه نشستی ❀

بدادی دامنش مستوره از کف

نکو کردی زقید هجر رستی

منم و فرقت یار و ستمی — خاطر بی سر وسامان وغمی
تو مگو سینه که بیت الحزنی — تو مگو دیده که بئر الالمی
دل محزون بلاکش آخر — خون شد از محنت زیبا صنمی
بعد مردن صنما زنده شوم — گر نهی بر سر خاکم قدمی

گر ز مستوره خبر می پرسی
ذاب من هجرك لحمی ودمی

علم الله که بسر شد زغم یار جوانی ❀ — آتش عشق همی سوزدم اما بنهانی ❀
چشم بد دور زرویت که چه مطبوع نگاری — شادی خاطر و آرام دل قوت جانی ❀
پیش چشم تو بمیرم که بدان ناوك مژگان — جان ودل صید نمودی و عجب سخت کمانی
با چنین شیوه بشر نیستی ای آیت رحمت — مصحف روی تو یا آینه سر معانی ❀
لله الحمد تو شاهی و منت تابع فرمان — گر بمهرم بنوازی و گر از قهر برانی ❀
یکی نظره خدا را دلم از دست ربودی — آتشت خرمن ما سوخت تو بی باك ندانی
مه و مهرت نه بخوانم که ترا وصف ندانم — فتنه شهر و بت دلبر و آشوب جهانی ❀
عهد بشکستی و پیوند محبت ببریدی — ما بر آنیم که بودیم ولیکن تو نه آنی

جان مستوره فدایت زره مهر و محبت
دستگیری زفقیری چه شود گر بنوانی

هر کس بدل آرامی دارد سر و سودائی — تو شوخ پری پیکر آرام دل مائی ❀
عالم همه گردیدم آفاق نوردیدم ❀ — در کشور نیکویان نبود چو تو زیبائی ❀
گر باغ و گلت خوانم ورمهر و مهت دانم — از خود غلطم زیرا در وهم نمی آئی
در شهر ز زیبایان بگزیدمت از خوبی — جز اینکه وفا هرگز با دوست نمی پائی

شور لب شیرینت ز انرو بدلم جا کرد ❁ خود شهره چو فرهادم در دهر بشیدائی
از موعظه و افسون دربند لب ای واعظ بیهوده مده پندم از عشق و شکیبائی ❁

مستوره فغان سر کن زین پس که بعیاری
بر بود دلت از کف آن دلبر یغمائی

دیدی که دل مرا ز کف بردی رفتی و بدست هجر بسپردی ❁
بر قتل من ستمکش محزون ❁ ای سنگدل از چه پای افشردی
تا چند بعاشقانت بیرحمی ❁ رحمی رحمی که خون دل خوردی
جان خستی و تن بناوك غمزه ❁ دل بردی و دین و خاطر آزردی
جانا بوفای دوستی سوگند ❁ هر چند که دوستم نه بشمردی ❁
از باده صاف سلسبیلم به ❁ بخشی اگرم تو ساغر دردی ❁
در گلشن نازرو چرا پوشی ❁ آخر نه مگر تو غیرت وردی
دور از گل عارضت همی دارم اشکی گلگون و چهرهٔ زردی ❁

میل است ترا بقتل مستوره ❁
گویا ز ازل تو جور گستردی

چو تمثالت ز نوع آدمی نبود بزیبائی همیگوئی که خود حوری و از فردوس میائی
دهن بگشا جهانرا از تکلم پر حلاوت کن بهم بشکن شکر لب رونق بازار حلوائی
چو یوسف دل بزندان فراقت تا بکی باشد عزیز من مکن تجدید آئین زلیخائی ❁
ترا تا دیده ام من از مسلمانی گریزانم روم در دیر و بندم بر میان زنار ترسائی
دل گمگشته را جستم ز هر سو عاقبت دیدم که مغلول است در زنجیر آن زلف چلیپائی
کنون قید است دل در حلقه گیسوی طرارت کشی آزاد سازی حاکمی بر من چه فرمائی

سخنهای تو مستوره حلاوت بخش جانها شد
جهانرا پر شکر کردی مکن دیگر شکر خائی

از خرامیدن نه‌تنها طاقت از من میبری　　صبر و آرام‌وتوان ازمرد وازرن میبری
باچنین چشم وقدوزو گرسوی گلشن روی　　آبروی نرکس وشمشاد وسوسن میبری
چون بغمزه جانبم یکره نظر می‌افکنی　　از دل آرام و شکیبائیم از تن میبری
ازنگه ازغمزه‌ازمهرو وفاازخشم و کین　　عقلم ارسرهوشم ازخاطر بهرفن میبری
وین شگفتی نیست‌دل‌را گر دود اندرپیت　　حلقهٔ زلفش در افکنده بگردن میبری
گربرون‌آئی بدعوی ازید بیضای حسن　　معجز ازدست شبان دشت ایمن میبری

نه همین ازچهره‌ومو مرغ دلها صیدتست
دل‌ز کف‌مستوره‌را ازخوی‌احسن میبری

رشك بت چین غیرت خـوبان ختائی　　یارب توچه نقشی که بتوصیف نیائی
من چـون تو نکاری بلطافت نشنیدم　　حـور ارمی یا پری آخر چـه بلائی
جان‌خسته کیدت زچه‌زان نرگس فتان　　دل بستهٔ قیدت زچه زان زلف دوتائی
از صیقل رخساره زیبات نگارا　　زنك غم از آئینه خاطر بزدائی
با قبله‌و محراب چکارم بود ای‌مه　　ابروی تو محرابم و خـود قبله نمائی
آن روی که گنجینه حسن است میوشان　　بگشای نقاب‌و بنما سـر خدائـی
صاحب نظری توبه حقیقت که به بینـد　　در صفحهٔ رخسار تو آیات سمائی

مستوره خود از شاهی عالـم بگـریزد
بر درگهت ار راه دهندش بگـدائی

بیار از خاطراقکار ما ای کالك تحریری　　بجانان از دل‌پر حسرتم ای پیك‌تقریری
دل دیوانه ام آشفته گیسوی جانان شد　　بجان‌فرسوده‌ام‌ایدوستان آخر چه تدبیری
بمحشر با شهیدان محبت در شمار آید　　زمژگان‌سیاهش‌هر که‌دارد برجگر تیری

چنین عیار شهر آشوب یارب از کدامین است ز زلفش هر که بینی هست بر پا دام و زنجیری
چگونه می نریزم خون دل از دیدگان کاخر نظر از ما گرفت آن ماهوش بیجرم و تقصیری
ترحم بر دل غم پرور ما نبودش دانم ندارد آه آتش بار زان دل هیچ تأثیری
بکوی یارم ای باد صبای پیك مشتاقان بیا دست من و دامان تو از مهر شبگیری
بگو شاید بپایت اوفتم ای سنگدل رحمی شود یکبار دیگر بینمت از جور تأخیری

حیات جاودانی یافتم مستوره زان ساعت
پی قتلم زتیغ حاجب آنمه آخت شمشیری

نبود قرین و شبهت مه من بدل ربائی همه حیرتم چگویم صفتت بوصف نائی
بقد و رخت نگارا نتوان شبیه کردن قد سرو بوستانی رخ اختر سمائی
گرهم بدل نماند بصفای دوست داری چو صبا کند ز زلفت مه من گره گشائی
پی دام دل پریشان چو کنی تو گیسوانرا بجهانیان بگویم مکنید مشك سائی
بوفا همی گریزم ز سریر شهریاری ❁ دهیم بکوی وصلت صنم ار ره گدائی
چو شمیمی از دهانت بمشام جان رسیدم بزبان حال گفتم زهی عنبر ختائی ❁
ز برت چه دور ماندم خبرم زخویشتن نه بچه سان بیان توانم غم و محنت جدائی

شب و روز زانتظارت ز دو دیده خونفشانم
چه شود بکوی مستوره اگر گذر نمائی

همچون تو بتی نبود در شیوه انسانی وصف تو چسان گویم ای مظهر سبحانی
مانند تو تصویری درجنس بشر نبود ❁ نوع ملکت خوانم یا حوری و رضوانی
با گیسوی ثعبانت دعوی نکنند دیگر از معجزه ثعبان پیغمبر عمرانی ❁
از خوبی شیرینم گویند فسون لیکن در خیل پری رویان تو خسرو خوبانی

بزدود غمم از دل لعل تو بغمازی ۞ بربود دلم از کف چشم تو بفتانی ۞

برحال دلم اکنون رحمی صنما چون شد   درزلف و زنخدانت زنجیری و زندانی

مستوره زدامانت کی دست همی دارد

گرپای کشی از وی ور دست بیفشانی

تا از پی یغما نکهت کرده کمینی ۞ من خود دگرم نیست امید دل و دینی

از بهر خدنك تودل کیست نشان نیست   این تیر بلا خورده بهر گوشه نشینی

ما شکر مصری نتوانیم مکیدن ۞ گر دست دهد بوسه لعل نمکینی

تسخیر یکی ناز ز آفاق وگر نه ۞ تو خود نه سلیمان که جهانت بنگینی

با من اگرت میل جفا هست بکن زانك   نبود زبتانت بوفا شبه و قرینی ۞

بهتر بود از سلطنت دهر برمن ۞ راح نکه و نقل لب ماه جبینی ۞

در محشر عشاق ترحم بمنت بود ۞

مستوره فدای چو تو بیچاره گزینی

بشری یا پری ای حور بهشتی ز کدامی   که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

چه فروز ان مهی ای شوخ که ازغایت خوبی   ایستاده است بدر مهر منیرت بغلامی ۞

غیرت صورت چینی ملك روی زمینی ۞ مهر افلاك نشینی و مه چرخ مقامی ۞

پای شمشاد وصنوبر رود اندر گل حسرت   سرو قد گر تو ببستان بناز اکت بخرامی

زان سبب پشت هلال فلك ایماه خم آمد   که بگردون نکوئی تو بخود بدر تمامی

واله سنبل گیسوی تو هر شیخ و برهمن   فتنه نرگس جادری تو هر عارف و عامی

در رخشان سخن اینهمه مستوره تو داری

عاقبت میکشی آویزه تو در گوش نظامی

چیست عیش و کامرانی گویمت گر خود ندانی
دولت وصل نگار و لذت روز جوانی ❀

خرقه طامات و تقوی رهن صهبا شد ولیکن
عاقبت دانم که این می حاصل آرد سرگرانی

گر حیات جاودان خواهی ز لعلش بوسه بستان
هست زیرا زان دهن مضمر حیات جاودانی

قصه در وصفش نرانم حاش لله زانکه دانم
همچو نقش دلکشش صورت نبندد کلك مانی

گر مه و سروش بخوانم بس خطا باشد که نبود
ماه با این دل فریبی سرو با این دلستانی

شهرت زیبای شیرین شرح حسن روی لیلی
جمله با وصف مثال او بود افسانه خوانی

چشم دل مستوره از سیر جمالش بر ندوزی
صد رهت گویند اگر مانند موسی لن ترانی

یك رهت نیست نگارا بسوی ما نظری
آه از این ناله در آن قلب ندارد اثری

تو خود ای رهزن ایمان چه بلائی یارب
که دهد تلخی هجرت ز قیامت خبری

همه آفاق نور دیدم و خوبان دیدم
علم الله که ندیدم ز تو مطبوع تری

من ز سودای رخت روی نتابم زیرا
نبود در غم عشقت مترتب ضرری ❀

نازنینا چه شود گر بسر کشته خود
کنی از روی ترحم بنزاکت گذری

سر و جانش ز سر صدق فدا خواهم کرد
هر که آرد ز قدومت بسوی ما خبری

قسمت ما بسر خوان ازل منشی چرخ نوشته است بجز خون جگر ماحضری
تا بکی جور بمستوره روا میداری
بهتر آنست کنی ز آه فقیران حذری

بدین شمایل زیبا نه از گل و طینی ❁ فرشته یا مه تابنده یا بت چینی ❁
به آدمیت مقابل نمیتوانم کرد ❁ در آسمان صفا رشك نجم و پروینی
مرا یقین بود ای مه که شکر مصری ز لعل نوش تو کرده است وام شیرینی
بناز نرگس مستانه یکنظر از کف دلم ربوده بتاراج و در پی دینی ❁
بخدمتت همه بر پا ستاده شاه و گدا چو خسروانه بر اورنك ناز بنشینی
ز شرم شاهد گل برقع افکند بررخ خرامی از سوی گلشن بعزم گل چینی
ز بی قراری مستوره ات شود حاصل
اگر در آینه یکدم جمال خود بینی

من خود ندیدم درجهان چون نقش رویت ای پری
درنوع انسان کی بود شوخی بدین خوش منظری
گل پرده بررخ افکند از خجلت رویت اگر
صبحی بسوی گلستان با این لطافت بگذری
نقشت نیاید در رقم ماهی تو یا حور ارم
وصفت چه آرم درقلم کز هرچه گویم بهتری
با موسی ثعبان او مارا چه کار ای ماه رو
دانم که باطل میکند چشم تو سحر سامری

خورشید را از نظره ات صد رخنه آید در جگر

قرص قمر گر چاك شد از معجز پیغمبری

مستوره آن رشك قمر زان چهره و لب بوسهٔ

گر خود بجانی میدهد هستم بجان من مشتری

دل ربود از دستم سست عهد عیاری گردباز مین پستم ترك مست خونخواری

داد از کفم آخر دامن شکیبائی مهوشی جفا جوئی دلبری ستمکاری

عاقبت بغمازی کرد فتنه خویشم ماه جعد گیسوئی سرو طره طراری

دامن و کنارم را از جفا بخون آغشت ماهروی محبوبی تند خوی دلداری

ازیکی نگاهم کرد چست خسته و بسته یار تیر مژگانی شوخ زلف زناری

شیوه مسلمانی کرد خود فراموشم بت پرست ترسائی می بدست خماری

چاك سینه مستوره خوش رفو همیسازم

گر زرشته زلفم یار میدهد تاری

زهی چو نقش بدیع رویت نکرده مانی رقم نکاری

عدیم آمد شبیه و مثلت بدهر زانسان شریك باری

تو شهریار نکور خانی بتان همه تن ولی تو جانی

دریغ رسم وفا ندانی فسوس طور صفا نداری

سرشك کلگون زهجر آن لب زدیده ریزم بسان کوکب

اگر نه ای مه زمهر امشب بکلبه ما قدم گذاری

تو بانگاه دوچشم مفتون نموده خلقی خراب و مجنون

کمینه چون من هزارت افزون ستاده بردر بجانسپاری

چو من سگی را فدای رویت به بی‌خیانت مران ز کویت
که سخت باشد بروی و مویت ز دوست قطع امیدواری
ز غیر تار وفا گسستم بدر که تو چو خاك پستم
گهی ز رحمت بگیر دستم بدلنوازی بغم گساری
مدام نالم به آه و افغان که خود ندارد غم تو پایان
فدات مستوره میکند جان گر از سگانش همیشماری

تو که دل از کف ما با همه تدبیر ببردی — از کف شیخ بگو دل بچه تفسیر ببردی
دل هر یك بگناهی بربودی دل مارا — علم الله که بیجرمی و تقصیر ببردی
تو بدان چهره و موناز کن آغاز که زیبد — زانکه رونق ز گل و تاب ز زنجیر ببردی
من ز زخم تو ننالم بخدا حیفم از آن است — که بقتل چو منی دست بشمشیر ببردی
تو بر آن صورت چون ماه بهل پرده که بالله — نه جوان بلکه عنان از کف هر پیر ببردی
هر کسی را بفسونی تو دل از کف بربودی
دل مستوره ندانم بچه تدبیر ببردی

وصفت چگویم ای پری از مهر برتری — ماه منوری تو و تابنده اختری
تمثال چین فرشته روی زمین توئی — یا کابین گلی و یا شمسه خوری
از نکهت دهن بخدا رشك لادنی — یا معدن عبیری و یا کان عنبری
با زلف پر ز تاب تو خود شاخ سنبلی — از چشم نیمخواب همی باغ عبهری
از قامتت قیام قیامت بپا شود — نخل صنوبری تو و یا سرو کشمری
میر پری رخانی و سلطان نیکوان — بر مهوشان دهر سراسر تو سروری
بنگر که ایستاده شب و روز بر درت
مستوره و هزار چو او بهر چاکری

هان ز روزگار عشق نیست خوشتر ایامی ... بامداد عاشق را کو عزیز من شامی
او فتاده کویت مستحق احسان است ... زان دولعل میگونش بوسهٔ کن انعامی
از حیات جاویدم بس عزیزتر باشد ... عشوه پری روئی غمزه دل آرامی
شور رستخیز اینك بر ذرت عیان آمد ... از غریو عشاقان ای فرنگی اسلامی
من خیال وصلت را وردروز وشب دارم ... گرمرا نخواهی برد هرگز ازوفا نامی
از جهانیان بستم دل بروی غیر از تو ... چون وفا همیدانم پخته نیست یا خامی

غافلانه مستوره کوی عشق میجوید
بیخبر که این رهرا نیست هرگز انجامی

زهی بحسن و ملاحت بدیع روی زمینی ... نخوانمت مه کنعان که از صفا به ازینی
چسان بحور بهشتی مقابلت بنمایم ❀ ... کهای جهان لطافت توخود بهشت برینی
چه حاجت است نگارا بسلسبیل و نعیمم ... بهشت و کوثر یابم درآن مکان تومکینی
بود که یار بکو شد بغارت دل یاران ... ولی توفتنه دوران عجب که رهزن دینی
بغمزهٔ و نگاهی دلم ربودی و بردی ... کنون پی تن وجانم توجنگجو بکمینی
مرا به آتش سوزان نشاندهٔ ولیکن ... گهی بکوری اعدا بپرسشم ننشینی

من ودل من ومستوره هرسه بنده کویت
خدا نکرده که برما کسی دگر بگزینی

تا زسبو تو ای صنم باده بجام میکنی ... کار من خراب را باز تمام میکنی
یا به غلامیم بخر یا ز ترحم بکش ... بنده‌خری ویا کشی زین‌دو کدام میکنی
سر زمهی همی کشم گر تو کمینه خوانیم ... تن بشهی نمیدهم گر تو غلام میکنی
زخم زنی وخون خوری کوئی کین وفاستی ... دل شکنی و دین بری مهرش نام‌میکنی

زین همه جور گستری گویمت آخر ای پری — صبح امیدم از جفا غیرت شام میکنی
زان سر زلف مشکبو از پی صید عاشقان — حلقه بحلقه مو بمو طره و دام میکنی
مستوره چون نمیبری راه بکوی یار خود
دم بصفا دگر مزن دعوی خام میکنی

ملکی مهی ندانم ز بتان چه نام داری — که بدین نمط نگارا تو قبول عام داری
تو شه پری رخانی و امیر نیکوانی ❀ — که هزار بنده افزونت بدر غلام داری
نه که هر بتی بخوبی صفتی است خاصهٔ او — تو صفات دلربائی بخدا تمام داری ❀
بغلامیت ستاده جم و رای و خسرو و کی — مه من سرت بگردم که چه احتشام داری
زقدوم فیض بخشت همه جا بهشت روید — تو بدین صفا بهر سو صنما مقام داری
چه ملاحت است جانا که ترا بچهره باشد — چه حلاوت است ایمه که تو در کلام داری
نه همین دل حزین است مسلسل از کمندت
که هزار همچو مستوره بقید دام داری

تو ناوك افکنی و از و تا بسی دوری — بتا به شست تو نازم بخود چه مغروری
مرا زخیل بتان بیشتر تو مطبوعی ❀ — مرا بهر دو جهان در نظر تو منظوری
من از دعا و زدشنام تو نه پرهیزم ❀ — بگو هر انچه بخواهد دلت که معذوری
نه از وفاست که بر کشتگان کنی گذری — متابع دگران میروی و مجبوری
ستم همی کنی و خوشدلی زهی شنعت — که از جفای خود اینکه دل تو مسروری
زرنجش ضعفا تو به گفتی و چه عجب — که باز بر سر جور و جفای مزبوری
نه جا گرفته تو ای ماه درمیان دلی
چه غم بدیدهٔ مستوره گر تو مستوری

مرا نبود سر تقریر شوق ای کلك تحریری — بافغان می ندارد گوش یار ای ناله تأثیری

زعشق آن صنم رسوای خلقم پندی ای ناصح — مرا دیوانگی شد بر ملا ای عقل تدبیری

مسلمانی شد ازدستم زسودا رحمی ای کافر — شدم شیدای چشم فتنه اش ایزلف زنجیری

شبانی چند در آزارم ای گردون مدارائی — روی تا کی بکام مدعی ایچرخ تغییری

جفا بامن کند با مدعی راه وفا پوید — ازاینرو دانش از کف داده ام ایشیخ تفسیری

وصالش را به آرام تنم ای دوستان وصفی — خیالش را به تسکین دلم ای فکر تصویری

بودعمری بکویش ره ندارم ای اجل رحمی — شود یکدم بپابوسش رسم ایمرك تأخیری

هوای خدمتش دارم بسی ای بخت امدادی — خرابم کرده سودای رخش ایعشق تعمیری

بسوی دوستان مستوره شرح غم رقم دارد
ولی پیکی نه از روی کرم ای بادشبگیری

ترا هر آنچه بگویم زحسن بهتر از آنی — مروح دل و دینی مفرح تن و جانی

مه سپهر نشینی شه سریر گزینی ۞ — بدیع روی زمینی بهشت ملك جهانی

ز آدمیت نخوانم من از پریت ندانم ۞ — ز خلقتت بگمانم یقین که حور جنانی

بملك حسن امیری که بی شبیه و نظیری — برخ چو ماه منیری بقد چو سرو روانی

نهال شیرین خوئی غزال غالیه بوئی — نگار سلسله موئی و یار پسته دهانی ⁂

۞ ۞ ۞

باشد مرا یقین که تو نوع بشر نهٔ — حور ارم نشینی و خورشید انوری ⁂

مه بارخ تو دعوی خوبی نمیکند ⁂ — بر فرق افتاب تو اکلیل و افسری ۞

مستوره از جفای تو حاشا فغان کند
هر جور میکنی بکن ای مه مخیری

— مشکوك —

توگر نقاب زرخ ناگهان براندازی تزازلی بزمین و زمان در اندازی
درآئی از بقیامت تو باچنین قامت چه شورشی که بصحرای محشر اندازی
زدلبری و دل آرائیت یقین دانم ٭ که رخنه بر دل آل پیمبر اندازی

— ترجیع بند در توحید —

دمزدن زبیدادت نیستم چو یارائی ٭ رحمتی بجان ما خود نه دل ز خارائی
چند سعی زآزارم ای نگار تأخیری جهد چند در قتلم ای صنم مدارائی
رنجه از چه میداری ساعدت بقتل من عاشق حزین کشتن نیست رسم زیبائی
زندگی همی بخشد بر رمیم اعضا را نکهت دهان تو چون دم مسیحائی
آفتاب از خجلت پرده بر رخ اندازد باچنین جمال ایمه گرتو چهره بنمائی
هر که بنده شاهی ماو درگه ماهی هر که دلبری دارد خود تو سرور مائی
از دهانت شیرینی وام میکند شکر از پی تکلم چون نوش لعل بگشائی
خود کلاه شادیرا بر فلك میسایم گر بمحفلم ایمه ساعتی بیاسائی
دین و دل زکف داده مست و بیخود افتاده میزدیم دی دردیر رأی با نصارائی
ما بفکر آن و این ناگهان بصد آئین می شنیدم این نکته فاش از هر اعضائی
غیر ایزد یکتا قبلهٔ سجودی کو
جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

دوش سوی میخانه میشتافتم مسرور از غم نگارینی دل طپان و تن محرور
محفلی همی دیدم همچو وادی ایمن تافتی زهر سویش فاش لمعهای نور
پیر دیر در صدرش جای کرده و گفتی باچنین یدو بیضا موسی است این آن طور

بچگان مغ صف صف ایستاده گل بر کف — گوش برنوای دف ازخمارمل مخمور
نرگس همه دلکش چهرهٔ همه مهوش — جملگی زمی سرخوش شادمانه ومحبور
براب یکی از می جامی و بصورت خوی — و آن یکی بلب درنی دیگری بکف طنبور
این بان همی گفتی نوش کن هنیئاً لك — وان باین صلا دادی چشم شور ازمادور
مجلسی پراز نسرین دلبران خوش آئین — همچو خوشهٔ پروین جمع وازخودی مغرور
من زغایت خجلت چست اندر آن ساعت — خویش را همی کردم ز آن شکرلبان مستور
ناگهان در آن محفل دید پیر مستانم — گفت هان کجا آئی ای بذات حق مشکور
شرم نایدت مدهوش ز آن نشسته برقع پوش — حجلگی تاك اینجا با همه سرور و سور
گفتمش سر آمد غم جرعهٔ میم در ده — خوش بود گراز لطفم داری این زمان معذور
جامی از می گلرنگ پیر باهزار آهنگ — ریخت در گلویم شد زخمهای دل ناسور
چون زمی شدم مفتون این ترانه از قانون — خوش سماع میکردم دمبدم بدین دستور

غیر ایزد یکتا قبلهٔ سجودی کو
جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

ای بگیسو وچهره رشك سنبل و سوسن — وی بعارض وشیوه غیرت گل و گلشن
باچنین رخ ودیده سوی گلستان بخرام — آبروی نرگس ریز زونق سمن بشکن
پیش روی چون ماهت آفتاب از خجلت — درهلد برو برقع گر شوی نقاب افکن
برگشا بخنده لب عاشق ستمکش را — گوبیا اگر خواهی در بیربسنك ومن
گرصبا از آن زلفم نحعتی بخاك آرد — زندگی زسر گیرم نازنین پس ازمردن
پیش تیرمژگانت جان هدف همی سازم — ازوفا خدنگی چست بر دل بلاکش زن
زان درم چه میرانی از فسانه اغیار — زین فدائی جانان نازنین مبر بد ظن

گر رخ تفرج را سوی گلستان آرم — دور از گل رویت می نمایدم گلخن

غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو

جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

چون مثال زیبایت ای تو حور رضوانی — کافرم اگر باشد کس ز نوع انسانی

چشم نیم مستت را دیدم و بدل گفتم — دل بکافری دادم توبه از مسلمانی

دین و دل همی بازم دررهت بخورسندی — بوسه گرم بخشی زان لب بدخشانی

قیمت لب لعلت خودا گر ندانی چیست — دولت فریدونی حشمت سلیمانی

گر عزیز مصر حسن نیستی نگارینا — درچه زنخدانت دل ز چیست زندانی

کی ز وصف تمثالت دم همیتوانم زد — غیرت بت چینی رشك صورت مانی

میچکد زدل خونم کت چرا رها کردم — دامن وصال از کف ماه من بنادانی

دل به پیر کنعانم سوخت ایخدا دادند — آن برادران از دست یوسفش بارزانی

رحمتی بمستوره نازنین تو مر او را — راحت دل و دینی قوت تن و جانی

دوش سرخوش از باده ماوساقی وساده — سوی گلستان رفتیم با هزار حیرانی

از کف نگارین می یکدو رطل پی درپی — درکشیدم و رستم از عذاب جسمانی

بلبلی بشاخ گل دیدمی که میکردی — در نوای داودی زین نمط غزلخوانی

غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو

جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

ترکیب بند در مراثی

باز کو زیر گل آن نرگس شهلا چونست — و آن خرام قدخوش هیئت رعنا چونست

بیتو ما را زمژه خون دل آید بکنار — خود بگو آن دل محزون تو بیما چونست

سر کنم نوحه در این منزل ویرانه مدام　　زین تفکر که ترا منزل وماوا چونست
خود چه رو داد زمانی نوازیم به لطف　　یا نپرسی گهی آن بیکس شیدا چونست
سوختم در غم هجران تو این میکشدم　　که ندانی دلم از سوزش غمها چونست

سخت نالانم و اینواقعه مشکل باشد
نیست یاری که انیس من بیدل باشد

بیوجود تو مرا میل بگلشن نبود　　چشم نظارهٔ سرو و گل و سوسن نبود
آه و افسوس بهر شیوه نظر میفکنم　　چون توخوش صورت و مطبوع د گرزن نبود
به صبوری نتوانم پس ازاین بنشینم　　صبر زین واقعهٔ هایله ممکن نبود
این چه بخت است که یکدم دل پرغصه زار　　رسته از حیله این دهر پر از فن نبود
همه آفاق اگر زیر و زبر میسازی　　بخدا هیچ سیه روز تر از من نبود

دست دوران بخراشند زنوریش دلم
مو سرشتند زغم روز ازل آب و کلم

سوخت این نار الم خاطر ناشاد مرا　　داد این باد ستم یکسره بر باد مرا
اینچنین واقعه در عمر ندیدم هرگز　　هیچکه سانحه اینگو نه نیفتاد مرا
دوستان گردش افلاك همیدون نگیرید　　که ز نو ساغری از بادهٔ غم داد مرا
کوکب طالع من رو بهمحاقست مدام　　کاشکی مادر ایام نمیزاد مرا
داغ ناکامیت ای مادر غمدیده زار　　کند از بیخ وزبن ریشهٔ بنیاد مرا

حاش لله غمت از خاطر محزون برود
تاکه جان از تن مستورهٔ دلخون برود

زخمی از رفتن مادر بتن و جان دارم　　خون دل ریختن از دیدهٔ گریان دارم

از ستمهای فلک آه من آتش باراست | زان تف آه کنون رخنه در ایمان دارم
بس فزوده است غمم برالم این سفله سپهر | خاطر غمزده بی سر و سامان دارم
چکنم چاره چه سازم که من از دست قضا | روز کاریست چنین روز پریشان دارم
دارم امید که با فاطمه محشور شود | آنکه این غم زغمش بردل بریان دارم

آری این چرخ فسون گر نه بکس کام دهد
همگی را می ناکامی از این جام دهد

- ایضاً در مرثیه -

باز بامن آسمان طرح عداوت درفکنند | مر بساط عشرتم را گونهٔ دیگر فکنند
گوهر یکدانه ام را ناگهان از کف ربود | نو نهال شادیم را آسمان در بن فکنند
در فراق بو المحمد آن اخ رستم وشم | اخترم سنگ مصیبت باز درساغر فکنند
چرخ در جان احیا لرزه افکنده چنان | رعشه درجان حسین ازماتم حیدر فکنند
درعزای آن جوان ماهرو بهرام و تیر | آن یکی خنجرز کف وین خامه ودفتر فکنند
کاکلش درخاك پنهان تا که شد چرخم بیاد | سنبل پر پیچ و تاب قاسم و اکبر فکنند
تیره آه نو جوانانی که اقران ویند | رخنه در بنیاد این نه گنبد اخضر فکنند
ازخشوده عارض و ببریده سنبل دست غم | توده توده مشك ناب و لاله احمر فکنند
وین نه تنها خاکیان نالان ببین درماتمش | آسمان هرشام گه ازفرق تاج خور فکنند
بس عجب کز طبع گوهر زای من آرد گهر | زین سپس چرخم چو اندر چاه آن گوهر فکنند

هیچ دانی آسمان بامن ستم چو نکردهٔ
دل بمرك شیر دل رادی برم خون کردهٔ

چرخ افسون گر زبیداد توافغان و فسوس | از تظلمهایت آوخ ای سپهر آبنوس

از جفای تست‌ای گردون پر فن کم بود   اشك رشك ارغوان رخسار شبه سندروس
در فراق بوالمحمد آه چرخ دون کند   مملو اززهر جفایم دمبدم جام و کؤس
بر دلم داغ برادر آسمان از کین نهاد   نخل آمالم فکند از پا بهنگام جلوس
کان برادر در دغا بودی عدیل پیلتن   کان برادر درهیجا بودی نظیر اشکبوس
نوجوانی کز یکی وهله بیردی زنك روم   پهلوانی کز یکی حمله شکستی پشت روس
هان زخوف ناحیجش درلرزه هردم جان زو   هان ز بیم را محش در رعشه هردم قلب طوس
سبحه و زنار بشکر این زمان بگسسته اند   در حرم زاهد زغم دردیر زین ماتم مجوس

بوالمحمد آن نهال نورس را دم دریغ
ایدریغ از باغ عیش آن سرو آزادم دریغ

شادمان همقامتان او بعشرت در چمن   در گلستان شباب آن تازه شمشادم دریغ
واژگون گردد فلك ازجور او نامد پسر   چون عروس شادیش آن نیك دامادم دریغ
تا گزیدی جا بصدر زین چو رستم بهر کین   آمدی از مردی رستم همی یادم دریغ
در فراق شهسوار شه جوان پر دلم   دست غم از بیخ وبن بر کند بنیادم دریغ
کی چو وی زیبامثالی خامه قدرت کشید   در غمش ندهد چنان اینچرخ بربادم دریغ
زین سپس در ماتم آن نوجوان باشد مدام   تعبیه اندر گلو افغان و فریادم دریغ ❀
با چنین ناوك که از قوس قضا بر دل رسید   کی گذارد آسمان با خاطر شادم دریغ
از عدم بر صحن هستی تا قدم بنهاده‌ام   جز الم نبود نصیبی زین غم آبادم دریغ
حاوی و رونق د گر ماتم سرائیشان سزاست   چون زغم مستوره من از پای افتادم دریغ

دادو بیدادو دریغ ایچرخ از آغاز عمر
تاکنون درهر فنم از جور مغبون کردهٔ

ایصبا بر روضهٔ مینو اگر بنهی تو کام
میرسان آن نوجوان را از من مسکین سلام

کی تو ما را باعث آرام جان ناتوان
کی تو ما را مایه تسکین عمر ناتمام

سخت جانی بین نمردم درغمت خاکم بسر
از وفاچون دمزنم صدقم کجا مهرم کدام

با دل پر حسرت ایشمع شبستان وفا
درعدم آباد آوخ چون گزیدستی مقام

نوخطانرا لب ز شهد آرزو شیرین و تو
حنظل ناکامیت از گردش گردون بجام

خواهری را کی چو من داغ برادر بر دمت
کم بعالم زین ستم یا رب دگر کم باد نام

کاش نخلی بودی اندر باغ آمالت بپای
تا جراحتهای سختم یافتی زو التیام

جان بقربانت مرا مردن به است از زندگی
زانکه بی تو عشرت دنیا بود بر ما حرام

کی روا باشد بهٔ بی هنگام یا رب زیر خاك
چهرهٔ را کز ملاحت یوسفش بودی غلام

حاوی و رونق کجا ایدر نواخانی کند
چون زغم مستوره را ابکم بود کالك کلام

ای فلك عیسی بگردون همنشین ماتم است
زین تعدی بر من نالان محزون کردهٔ

یارب آن معصوم را با حور و غلمان کن قرین
یارب آن ناکام را در قصر مینو کن مکین

یارب آن گلوش که پر حسرت ز دنیا شد برون
در جنانش باعلی اکبر تو میکن همنشین

یارب آن نو باوه را با تشنگان کربلا
کام تر کن از زلال کوثر و ماء معین

بوالمحمد چون ز دنیا بس بناهنگام شد
نه شگفتی گر ز اشکم ترشود روی زمین

آه از آن پردل که در بیدا بدی بیر دمان
آوخ از آن یل که در هیجا بدی شیر عرین

می نخواهم زندگی یارب پس از آن نوجوان
زان سبب کم بود آن گل شادی دنیا و دین

پای کوب این دیده از سم سمند مرك باد
چون هیونش دیده ام بیصاحب اندر زیر زین

از کشوده موی و در بخشوده روی ای آسمان
در عزای آن جوان از سوك آن در ثمین

مشك می بین بسته بسته بسته دارم در کنار	لاله بنگر دسته دسته رسته دارم برجبین
تو نپنداری فلك از دل غمش بیرون رود	تا ابد باشد مرا درسینه چون نقش نگین

شکوه از خلق وز خلاق دو عالم نبودم
اینهمه ظلم و ستم بامن تو گردون کردهٔ

- قطعه -

زلف ارسال شد که آن خسرو	از ره مهر پرستاره کند ❀
تا که مستوره گردن افرازد	حاسد از رشك جامه پاره کند

- ماده تاریخ -

فرید دوران ملا حسن که در آفاق	بفضل و علم و هنر هست بیمثال و وحید
جهان علم و ادب کان فهم دانش کش	هزار بنده بود برتر از ظهیر و عبید
هنر وری چو بکف خامه آورد باشد	کمینه چاکر کلك و بنان او ناهید
خدای دادش از لطف خویش فرزندی	که آنچنان پسری مادر زمانه ندید
ز درج علم چو تابان شد آن یکانه گهر	باوج علم چو طالع نمود آن خورشید
پدر بسود بگردون سری زشوق همی	بفال سعد مر اورا نهاد نام سعید ❀
من ستمزده مستورهٔ فکار کنون ❀	که کرده لخت دلم را غم زمانه قدید
رسید صبحدمی آگهی بگوش مرا ❀	که اختری زسپهر کمال بدرخشید
بحکم آنکه ویم اوستاد و من شاگرد	چو از برید صبایم بگوش مژده رسید
شدم بفکر و بزانوی غم نهادم سر ❀	که مستطیع نیم نه بتهنیت نه نوید ❀
ز بهر تهنیتش هدیهٔ چنان زیبد ❀	ز بهر مژدهٔ او تحفهٔ چنانکه سزید
کنون به تهنیت و مژده اش همیباید	ز بحر فکر درو گوهری بنظم کشید

پی شماره سال تولد و مولود ❀ اعانه یافتم از عون کردگار مجید
چو بر گرفتم از ادراك سر رقم کردم
بتازه نو گلی از گلشن هنر بدمید

۱۲۶۹

– ایضاً ماده تاریخ –

مخزن آداب ودانش معدن بذل وسخا
منبع جود و مروت مطلع فیض عظیم

قدوهٔ ارباب فطنت زبده اهل کرم
مفخر اصحاب ثروت میرزا عبد الکریم

آنکه بودی منشأ افضال از رأی رزین
وانکه بودی مصدر اکرام ازطبع سلیم

چون گرفتی جای برصدر صدارت آسمان
فاش گفتی مامدهر آمد ز شبه او عقیم

بانظام ملك ودین داریش درگوش آمدی
داستان آصفی چون طبل در زیر گلیم

پش رأی صایبش فکر فلاطونی علیل
نزد فکر ثاقبش طبع ارسطوئی سقیم

باسرافکن تیغ و درافشان کفش دربزم ورزم
بور دستانی جیحون و ابر نیسانی اثیم

همچو ذات احمدی بودی همال او محال
چون شریك ایزدی بودی عدیل او عدیم

آه وافسوس از جفای آسمان کین شعار
داد و بیداد از بلای روزگار بد صمیم

شد برون زین تنك نای خاکی و آنکه نهاد
داغ حسرت بردل احباب و یاران قدیم

معشر افلاکی و ارباب خاکی زین ستم
آن یکی باغم شریك و باالم این یك سهیم

رفت ورفت آرامش وتاب ازصغار واز کبار
رفت ورفت آسایش و خواب ازاسیر وا زیتیم

سکه زین غم آه مردم بر فلك شد چون شهاب
تا ابد سد عروج آمد ابر دیور جسیم

باد یارب تا مقام احمدی بزم جنان
روح پاکش جاودانی باد درجنت مقیم

الغرض دلگیر چون شد زین سپنجی جایگاه ‌ ‌ شد روان مرغ روانش سوی جنات نعیم
بهر تاریخ ازادب مستوره سر بر داشت و گفت
یافت مینو زیب و زین از مقدم عبد الکریم

۱۲۵۸

فخر انبای زمان مظهر افضال و هنر ‌ ‌ قرة العین وکالت یل امثال عدیم
نونهال چمن احمدی ابراهیم آن ‌ ‌ کزعدیلش بجهان مادر دهر است عقیم
ظاهر از صفحهٔ رخسارهٔ او خلق حسن ‌ ‌ روشن از سینه بی کینه او طبع سلیم
بخلیل ارچه سمی لیك زلعل جان بخش ‌ ‌ عیسی آساز دمش زنده شدی عظم رمیم
درگه رزم و دغا قاتل جان اعدا ‌ ‌ بدم بذل و سخا مظهر کان زر و سیم
آه ناگاه از این عالم پر فتنه و کید ‌ ‌ آه ناگاه از این دهر فسونساز اثیم
شد بتقدیر ازل بادل پر حسرت و سوز ‌ ‌ طایر روح روانش سوی جنات نعیم
کلك مستوره بتاریخ وفاتش بنوشت ❊
جای بگزیده بجنت ز سرور ابراهیم

۱۲۶۹

در بحر وکالت مفخر امثال باباخان ‌ ‌ که اورا در جوانمردی نبودی در جهان همتا
نهال گلشن مجد و کرم کان مروت آن ‌ ‌ که چشم روزگار از دیدن شبهش بود اعمی
که جود و سخا از جان روان حاتمش چاکر ‌ ‌ دم رزم دغا روح نیال و رستمش مولی
بعالم از که ایجاد آدم آه تا اکنون ‌ ‌ نیاورده چنین فرزند زادی مادر دنیا
بعهد نوجوانی آن نهنگ قلزم مردی ‌ ‌ بگاه کامرانی آن پلنگ عرصهٔ هیجا
قضا ناکام داد از بادهٔ شیادیش ساغر ‌ ‌ قدر ناگاه داد از ساغر ناکامیش صهبا

دلی نبود نسوزد زین ستم چون موم در آتش | تنی نبود تنالد زین الم چون رعد در بیدا
از این غم زید ایدر تا دم یوم النشور آید | بود همدوش ماتم در بچرخ چارمین عیسی
غرض چون مرغ روحش تنگدل آمد در اینعالم | خرامان بال افشان شد سوی جنت خلیل آسا

کشیده از ادب مستوره پای و گفت تاریخش
بود مأوای ابراهیم قصر جنت المأوی
۱۲۰۱

جهان حسن و لطافت ملك نسا خانم | که همچو او بصفا مادر زمانه نزاد
خجل زرشك رخ او جمال سوسن و گل | بگل زشرم قد او صنوبر و شمشاد
قتیل عشوه شیرین نرگسش خسرو | امیر حلقه زنار سنبلش فرهاد
نهال سرو قدش رشك قامت لیلی | فروغ شمع رخش غیرت رخ گلشاد
خلیق خلق و نکو طینت و حمیده خصال | ستوده خصلت و پاکیزه خوی و پاك نژاد
ندیده دیدهٔ گردون چو آن عفیفه کریم | ندیده چشم زمانه چو آن ضعیفه جواد
بتول عصمت و حوا عفاف و آسیه خوی | زبیده سیرت و مریم دم و خدیجه نهاد
فغان و آه ز طور سپهر بد آئین | دریغ و درد ز جور زمان بد بنیاد
نهال قامت آن سرو بوستان وفا | به تیشه اجل آخر ز پای در افتاد
ز جان پیر و جوان زین مصیبت عظمی | بـه آسمان برین رفت ناله و فریاد
من این بلاکش چرخ غیور مستوره | که نیستم دمی از قید بند غم آزاد
کنون ز فرقت مادر بدل همی دارم | که تا ابد ز سرور و شعف نیارم یاد
فلك چشاند بکامم بیدی از ماتم | سپهر ریخت بجامم مدامی از بیداد

غرض بقاعدهٔ کل من علیها فان　　سروش غیب بگوشش ندای مرگ چو داد

بنا که از سر افغان نوشتمش تاریخ

ملک نسا بجنان از خدیجه بادا شاد

۱۲۵۰

در زمان حشمت دارای دهر　　داور جم جاه کسری احتشام

خسرو غازی محمد شاه آنك　　قیصرش باشد بدر کمتر غلام

والی خسرو نژاد نیك پی　　که همالش را نزاد این کهنه مام

فخر دین میرزا فرج الله کش　　چرخ خواند آصف ثانی بنام

آن مهین صدر گزیده کایزدش　　داده جا برصدر دولت شادکام

در سنندج ساخت عالی مسجدی　　کاندران فوج ملایك صبح و شام

جملگی سرمست تسبیح و قعود　　جملگی سر گرم تهلیل وقیام

نهر آب صاف قصر دلکشش　　دمزند از کوثر دار السلام

آرد از وصفش بیانی جبرئیل　　مسجد اسس علی التقوی پیام

تا که یارب هست حنك چرخ پیر　　زیر ران شهسوار مهر رام

بانی این مسجد مسعود باد　　در رکابش رخش عزت مستدام

زاهتمام آصف آفاق چون　　گشت این مسجد بفیروزی تمام

کلك مستوره بتاریخش نوشت

کعبه ثانی بنا شد زان مقام

۱۲۵۴

در موسم کین تا که عنان تا که رکابش　　از دست سبك آمدو از پای گران شد

در پیش ندیدند بجز رأی هزیمت ۞ | لشکر کش کین گر بمثل قیصر و خان شد
از روشنی رأی مهین صدر جهان را | تا بود نگهبان ز حدوث حدثان شد
دستور زمین گر چه ظهیر دول آمد | او نیز ز فیض هممش فخر جهان شد
از نوك سنان خامه بتن دوختش آری | اندر سخن چرخ اگر خصم نهان شد
ناورد یکی همسر او دوره مه و مهر | تا دورهٔ نه طاس فلك درد وران شد
افسوس در آن وقت که از فیض دم باد | گل سوی چمن آمد و شمشاد جوان شد
سرو قد آن دوحهٔ گلزار مروت ۞ | از بادفنا خم شد و از مرگ نوان شد
زین واقعه تاحشر ز دل صبر و سکون رفت | زین سانحه تاحشر ز تن تاب و توان شد
زین غم بفلك رفت ز بس از زن و از مرد | تا روز پسین سد عروج شیطان شد
بس موی معنبر که بریدند خواتین | سر تا سر آفاق پر از عنبر و بان شد
از رنگ پریده که زغم پیر و جوان راست | گوئی که در ایام وقوع یرقان شد
مه چهره خراشیده و ناهید در این غم | بر جای نوا تا به ابد مرثیه خوان شد
از آه مهین حجله کیان تتق حسن | یك پرده زنه چرخ سراپای دخان شد
شد روح ز تن اهل زمین را و زمان را | تا مرغ روانش سوی فردوس روان شد
القصه چو آن مرغ گلستان فتوت ۞ | زی خلد از این کاخ ز جان بال فشان شد

مستوره نوشت از سر برهان پی تاریخ
زین صحن روان یوسف در بزم جنان شد

آقا اسد الله بهمین زادهٔ خسرو | کز چهره تابان بزمین رشك زمان شد
آن سرو چمان چمن حسن کش از شرم | در صحن چمن پای بگل سرو چمان شد
در موسم آن کز دم روح القدس باد | اموات زمین را بتن مرده روان شد

بر گلبن آن نو گل گلزار جوانی   باد اجل افسوس زهر سوی وزان شد
چون دکه قصاب بود دیده در اینغم   بس خون دل افسرده بنوك مژگان شد
سر تا سر آفاق ز گیسوی بریده   چون طبله عطار پراز عنبروبان شد
بر هوده بشد این خیمه ز نگاری افلاك   از آه شرر بار جهانی که جهان شد
ناهید که میر طرب محفل چرخ است   زین واقعه با مویه کنان موی کنان شد
القصه چو آن مرغ گلستان جوانی   سوی چمن خلد زجان بال فشان شد

مستوره نوشت از پی تاریخ وفاتش
ایدر اسد الله بفردوس روان شد

محمود آقا کان یل میدان جلادت   شبهش ز صف پیلتنان نامده پیدا ※
آن شیر دل معرکه کین که رزمش   شد قصه رستم بجهان تازه هویدا
وان پیل تن روز دغا کزدم تیغش   درچرخ سیم گشت نگون زهره زهرا
آلوده بخون مغفر خورشید زرمحش   بهرام صفت کرد چوروز صف هیجا
در رزم جوان پر دل میدان شجاعت   بگرفت بکف دشنهٔ کین تهمتن آسا
آغشته بخون در ته نعلش تن دشمن   چون کوی نکون درسم رخشش سر اعدا
تا چرخ کهن سال بهر قرن که گردید   ناورد چنین راد پسر مادر دنیا ※
مفقود شد از وی بجهان شهرت حاتم   معدوم شد از وی بزمان قصه یحیی
افسوس در آن دم که ز تأثیر فرودین   در سبزه همیرست ز نو لالهٔ حمرا
ناگاه بناکام ز گلزار جوانی   از باد فنا ریخت مر آن نو گل زیبا
زین واقعه هایله تا دامن محشر   شد از دل احباب ز غم تاب و توانا
از آه شرر بار زن و مرد بیفتاد ※   آتش همه در خرمن نه گنبد خضرا

در ماتم وی لرزه بافلاك در آمد
از حجله گیان گشت چنان زلزله بر پا

تا وادی مجنون همه‌جا دجله خون شد
بس چهره که بگشود از این واقعه لیلا

یا رب چو بناکام شد از عالم فانی
یا رب چو بناشاد روان شد سوی عقبی

پیوسته بود مسکن وی عرصه جنت
جاوید بود منزل وی سایه طوبی

آن گلبن گلزار جوانی و فتوت
القصه بفردوس برین کرد چو مأوای

مستوره رقم زد پی تاریخ وفاتش
محمود شد و کرده وطن جنت اعلا

- قصیده -

تا چرخ صهبای صفا از خم بمینا ریخته
دست قضا درد جفا در ساغر ما ریخته

زین سفره از امر قدر شد قسمتم لخت جگر
اینك بدامانم بصر لؤلؤی لالا ریخته

باز آی در بزمم درون کز جور چرخ ذوفنون
مینای عشرت سرنگون جام تمنا ریخته

بامن سپهر حیله گر زانسان ستیزد الحذر
گوئی که اندر طشت زر مرخون یحیی ریخته

دامان مریم را و یا از لوث طعن آلوده ام
یا بر چلیپا بیکنه خون مسیحا ریخته

برروی یعقوب از جفا باب الحزن بگشاده ام
یا ساغر آمال آن پیر شکیبا ریخته

بایوسف صدیق را هذا غلامی خوانده ام
زان درهم معدوده درجیب یهودا ریخته

خود ناقه صالح و یا از کینه من پی کرده ام
یا خون یحیی راز کین از کید زنها ریخته

در تیشه از غفلت و یا سر ز امر حق بر تافتم
زان جرم افزون شیشهٔ آمال موسی ریخته

یا همچو قوم عیسوی کفران نعمت کرده ام
کان مائده قطع آمده برخوان یغما ریخته

یا خود مشیمه از ستم بردوش شه انداختم
دندان احمد را و یا از جهل عمدا ریخته

بوجهل جاهل را مگر روزی اطاعت کرده ام
یا خار عصیان الحذر در راه طه ریخته

یا کام پور هنده را ازقتل حیدر داده‌ام — اوراق دین را زان عمل شیرازه یکجا ریخته
یا بضعهٔ ختم الرسل ظالم عیان را بانیم — یا زهر کین درجرعهٔ فرزند زهرا ریخته
بر اهل بیت مصطفی تیغ تظالم آختم — سرهای ایشان را مگر چون گوی بیضا ریخته
یا سید سجاد را غل بر گلو بنهاده‌ام — یا بانوان را بی‌ادب در کوه وصحرا ریخته
یا آل هاشم را زکین دراضطراب آورده‌ام — در کام اعدای نبی شهد مصفا ریخته
مامون نادان راویا من خود محرک آمدم — در طعمهٔ سلطان دین زهر تعدی ریخته
در دیر برفتوای مغ یاجام می بگرفته‌ام — از شیخ ومسجد بیحذر صهبای تقوی ریخته
بیبال از زاهد و یا تقلید رهبان کرده‌ام — زنار بسته بر میان تسبیح حصا ریخته
زینگونه چرخ پرحیل آلوده پایم را بگل — هر لحظه چشمم خون دل صد چشمه بالا ریخته
کرده بجان من ستم خو کرده گوئی دمبدم — عمان چشمم رازغم بنگر گهرها ریخته

مثنوی

❀ ❀ ❀

بود بطرف چمنی بلبلی — مست می نکهت زیبا گلی
عاشق شوریدهٔ دل خستهٔ — درگه امید برو بستهٔ ❀
در دل وی جذبهٔ از بوی گل — بیخبر از شعشعهٔ روی گل
زانجمن ناز غزلخوان مدام — آتش شوقش بدل و جان مدام
دمبدم از سینه فغان میکشید — آه زدل شعله زجان میکشید
کرد هوای رخ دلدار خویش — برگ گلی داشت بمنقار خویش
با دلی از زمزمه لرزان چو بید — هر دم از این شاخ بشاخی پرید
تافت زبس آه شرر بار از او — غیرت گلخن شده گلزار او
رو سوی گل کرد بافغان و زار — با دلی از آتش غم شعله بار
گفت که ایگل من مسکین فدات — صد چو من شیفته محولقات

ای تو سرو سرور خوبان دور — خود بگو آخر ز تو تا چند جور
چند دل آماج خدنگ بلا — رحمتی ای گل بمن مبتلا
شد ز کفم دامن صبر و شکیب — چاره کدامست بگو یا حبیب
کافرم ار جز تو بروی دگر — دیده کنم باز بسوی دگر
شیفته گیسوی سنبل نیم ❀ — بهر گلی غیر تو بلبل نیم ❀
صبحدمی از ره مهر و وفا — غمزده را گره از دل گشا
مرهم مهری بدل ریش نه — بادهٔ از رائحه خویش ده
والی اقلیم صفا گل بناز — لب به تبسم بر او کرد باز
عشوه کنان از سر ناز و عتاب — داد چنین کشتهٔ خود را جواب
گفت که‌ای عاشق شوریده سر — غمزدهٔ بیدل خونین جگر
بلبل آشفته شیرین سخن — طوطی خوش نغمهٔ شکر شکن
گشت یقینم که تو عاشق نهٔ — در صفت عشق تو صادق نهٔ
یا که نهٔ بلبل بستان عشق — درس نخوانده بدبستان عشق
رائحهٔ عشق بنوئیدهٔ ❀ — بادیهٔ عشق نپوئیدهٔ ❀
خامی و افغان تو از خامی است — شورش تو مایه بد نامی است
ورنه هر آن مرد که عاشق بود — یار وفا دار موافق بود
عشق نگاری بدلش بیخته است — مهر گلی با گلش آمیخته است
از ستم دلبرش اندیشه نیست — کش غم تیر و تبر و تیشه نیست
ای که تو گوئی برخت عاشقم — عاشقی و عشق ترا لایقم
خام نیم پختهٔ مهر توام — شیفتهٔ شیوه و چهر توام

بس بدلت همهمهٔ زار چیست　　شکوه‌ات از ناوك یك خار چیست

رسم قدیم است زمعشوقه ناز　　وزطرف عاشق بیدل نیاز

تا بجهان عاشق غمدیده است　　جور زمعشوقه پسندیده است

خام در این مرحله مگذار پا　　پخته نهٔ لاف مزن در وفا

بلبل مسکین چو ز گل این شنید　　بست لب از ناله و آهی کشید

روی وفا بر قدم گل نهاد　　تا ز سر صدق و صفا جان بداد

هست در این دهر همین کار عشق　　وای بر احوال گرفتار عشق

خامسه مثنوزه شیرین زبان

داد سخن داد در این داستان

عاشقی یکروز با معشوق خویش　　گفت کی هرلحظه مهرم باتو بیش

ایدل و ایمان و دین قربان تو　　جان فدای نرگس فتان تو

بر همه شیرین زبانان شاه تو　　صد چوخسرو چاکر درگاه تو

هر دو عالم سر بسر مفتون تو　　ای تولیلی صد چومن مجنون تو

باز گو بهر خدا این قصه ام　　مر شود آزاد دل از غصه ام

چیست کین درعشق تومن خسته‌ام　　دل بزنجیر وفایت بسته ام

روز تا شب محو دیدار توام　　بلبل گلزار رخسار توام

تا سحر شب ها ز روی راستی　　نام تو ورد زبان ماستی

از نگاه نرگست آشفته ام　　خانه دل بهر مهرت رفته ام

بر جمال مهر سایت عاشقم　　در طریق عشقت ایمه صادقم

لیك تو با عاشق دلداده ات　　با من این صید بدام افتاده ات

ای پری آئین دلداریت نه ❁ شیوهٔ مهر و سر یاریت نه ❁
نیست لایق بهر تو ای سر فراز شادمان باشی تو و من در گداز
مشکلی سخت است این نکتم بدل ای تو پیر عشق مرسازیش حل
آن مهین معشوق شیرین خوی او آن صنوبر قد لیلی موی او
در جواب عاشق مسکین بتاز لعل نوش شکر افشان کرد باز
گفت دانم داری ای یار جواد یهدی القلب الی القلب مراد
آری اینهم سری از سر اللهست زانکه دلها را سوی دلها رمت
لیك من از ما سوی آزاده ام ❁ دل بمهر ذات حق بنهاده ام
و ر بقلبم مهر از معشوق نه غیر خالق دیگرم معشوق نه
عاشقا در نزد ارباب هوس قبله جانها مر آن ذات است وبس
عاشق از معشوق خود این شهد نوش درحقیقت چون زمانی کردهٔ گوش
نعرهٔ زد از خودی وارسته شد دل بتار مهر یارش بسته شد ❁
جامه جان چاك زد درهای وهوی خانه دل شست بهر مهر اوی
گر توهم مستوره زین سن صادقی ور همی پوئی طریق عاشقی

جز حقیقت دم مزن از مهر کس
عشق پاك از آن دوتن آموز وبس

در کتاب آمد مرا اندر نظر ❁ نیك مردی داشت یك زیبا گهر
تابه آن عهد از زمان ماسلف آنچنان دری نیاورده صدف
مرد شب تاروز درخوف و خطر کایدم آخر چه زین لؤلؤ بسر
گفت آن به روی در راه آورم این گهر را هدیه بهر شه برم

تا مگر از پادشه بی ولوله ❀ شادمان یابیم انعام وصله ❀
در بخاطر وسوسه کوتاه کرد توشهٔ برداشت عزم راه کرد
یکدو فرسخ راه شد کم یا فزون تا که از تقدیر چرخ ذوفنون
شد در آن راهش سه تن دیگر رفیق رو بوی کردند گفتند ای شفیق
مر ترا مقصود از این راه چیست وین بیابان پوئیت از بهر کیست
مرد گفتا سوی شهرم آرزوست در تمام عمر سیاحیم خوست
آن سه تن گفتند ای مرد گزین ماسه و تو نیز یکتن چارمین
بهتر آن باشد که گردی یار ما تا نکوشد کس پی آزار ما
گوهری با آن سه کس آلوده شد خاطر از تنهائیش آسوده شد
چند شب با دوستان میبرد سر روز ره میراند بی‌خوف و خطر
شب چو در منزل گرفتندی قرار گوهری تنها نهانی زان سه یار
می نخسبیدی زسودا تا سحر ❀ هر زمان میکرد نظاره گهر
زان سه‌تن یک‌شب یکی بیدار بود دید گوهر را و پنهانش ربود
مرد دیگر شب گهر را چون ندید از دل پر وسوسه آهی بر کشید
زانچه آمد برسرش مانده‌شگفت جزسکوت آن بینوا چیزی نگفت
با خود اندیشید آن مظلوم زار گر من این قصه نمایم آشکار
این سه‌تن کایشان گهر پنهان برند بیم آن باشد زتن هم جان برند
به همین باشد برایشان بکروم تا به پیش شاه یکدم نغنوم ❀
داوری را خدمت سلطان برم باز گویم از خود و از گوهرم
تاسحر آنشب زمحنتها نخفت ❀ روز شد باغکرو انده گشت جفت

ساعتی با همرهان پیمود راه   تا که روی آورد بر دربار شاه
رفت و با خاصان درگه راز گفت   از گهر واز قصه خود باز گفت
زان سخن آگاه چون شد پادشاه   آن سه‌تن را خواند اندر بارگاه
بس عتاب و بس سیاست کردشان   پس بسختی زیر تیغ آوردشان
از گهر آن شـاه با فر و هنر ❀   خود ندیدی مطلقا پی یا اثر ❀
می نیاسوده هنوز از گرد راه   سوی زندانشان اشارت کرد شاه
چار تن را شه بزندان بان سپرد   جانب زندانشان از قهر برد
باز گویمتان اگر نارد صداع   این چنین کردم زماضی استماع
بود آن شه را بپرده دختری   کوکب تابان و نیکو اختری
گرد انده بر عذار شاه دید   هالهٔ غم را بگرد ماه دید
گفت شاها اخترت پاینده باد   صدچوشاه زنك و چینت بنده باد
چیست کت یکلحظه خاطر شاد نه   دل ز غم یکساعتت آزاد نه
شکر لله بر جهان تو سروری   از همه شاهان عالم برتری ❀
لیك زین غم شاهرا باشد بدل ❀   آمدم پای تفکر ها بگل
از شهنشه باشدم این آرزو ❀   از ملال خویشتن ما را بگو
شاه از قصه گهرور آن سه تن   سر بسر گفتا بان شیرین سخن
دختر زیبا سرش بر پا نهاد ❀   خود بلب خاك ادبرا بوسه داد
گفت شاها من فدای جان تو   باشد آسان هست اگر فرمان تو
باز گو آن چار تن تا پیش من   آورند ای شه فدایت جان و تن
چند روزی پیش من چاکر شوند   رسته از خوف سر و گوهر شوند

تا بافسون ها گهر پیدا کنم عالمی‌را زان فسون شیدا کنم
شاه فرمان داد تا آن مرد ها شخص زندان بان نماید شان رها
شاهزاده خواند هر دم پیششان کرد خرم خاطر درویششان
تا که دلشان در صداقت نرم شد خاطر ایشان بخدمت گرم شد
روزی آن زیبا نهال آن سرو راد سوی بزم خویشتن شان بار داد
در رواق خسروی جا کرد شان اندك اندك دل بدست آورد شان
گفت نقلی باشدم در دل نهان مر شما را باز گویم ای مهان
از شما هریك قرین عقل خویش خوش جوابی باز گوئیدم به پیش
دوستان از ماجرای داستان ❀ این نمط خواندم ز قول باستان
آن فروزان اختر برج جلال ❀ آن درخشان گوهر درج کمال
حقه لعل دهان را سر گشاد ❀ گفت یارانرا مر آن فرخنده زاد
خوانده بودم درزمان پیش از این پادشاهی بود بس با داد و دین
در حریمش دختری فرخنده بود ماه گردونش بخدمت بنده بود
آن نکو دختر بـه ایام شباب بهر سیر باغ می کردی شتاب
روزی آن لیلی وش حوری سرشت بود فصل نیکو اردی بهشت
رفت ودرصحن گلستان جای کرد باغ شه را آن صنم ماوای کرد
موسم گل بود گل نورس هنوز بلبل آشفته در گلشن بسوز ❀
بود پیر باغبان را یك پسر ❀ طفل شیرینی چو مهر باختر ❀
دستهٔ گل کرد و آوردش به‌پیش خواند دختر طفل را نزدیك خویش
گفت برگو تا تمنای تو چیست صله این ورد زیبای تو چیست

آن پسر از راه غفلت ناگهان | گفت ای تو شاه خوبان جهان
دردلم این یك سخن باشد مراد | گویمت آزرده گردی یا که شاد
چون شوی ای ماهوش آندم عروس | ناز ده تا شوی برروی تو بوس
گر ترا میل است بیچون و چرا | فاتح گنجینه ات سازی مرا
غیر ازاین صله نخواهم چیز تو | من فدای زلف عنبر بیز تو
عهد بست آن نیك دختر با پسر | کامش او گیرد ز شوهر بیشتر
مدتی بگذشت از این گفتگوی | شاه آئین بست او را بهر شوی
شاه او را با پسر عم کرد جفت | کین گهر را ابن عم بایست سفت
چون بحجلش ابن عم آمد درون | گفت عمرت باد ای سرور فزون
تو بمان اینجا که ای مه چاکرت | خوش بیاسا تا که من آیم برت
قصه آن طفل و شرح عهد خویش | سربسر آن باوفا خواندش به پیش
پس بان آئین و آن اسباب و گنج | رو بباغ آورد با تشویش و رنج
صد قدم ره چون بشد یا بیش و کم | در شوارع ناگهش شیر دژم
نعرهٔ زد سوی او بشتافت سخت | کانچنان هوشش زجان و دل برفت

ــ رباعیات ــ

شاها ظل خدات بر سر بادا | بر فرق عدو تیغ تو ناصر بادا
چون تخت همایونت بفیروزی بخت | پیوسته بیر فتنهٔ دلبر بادا ✿

تا دلبر من گرفت جا در مکتب | جان ازغم این وسوسه آمد برلب
تا شاد شود دل من از طلعت او | بیچاره دلم ز دوریش همسر تب

افسوس که رشتهٔ نظامم بگسست — جانم بخدنگ جور آن کافر خست
دردا که دگر نیا شدم چارهٔ کار — جز آنکه بغم زنم کفی بر کف دست

افسوس که گرد قمرت هاله گرفت — خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت
آهی که من از سینه کشیدم جانا — در روی تو آتش زد و تبخاله گرفت

رفتی به تنم جز رمقی باقی نیست — باز آ که مرا طاقت مشتاقی نیست
چون یك نظری بحال خود می فکنم — جز وصل توام چارهٔ اطلاقی نیست

شاها خبری بمن ز کویت نرسید — جان دادم وقاصدی ز سویت نرسید
طغرای سعادتی بنام من زار — از مهر ز کلك مشکبویت نرسید

ایام شباب من به پایان آمد — شد روز وصال و شام هجران آمد
افسوس ز بیمهری آن جان جهان — بازم دل بیچاره به افغان آمد

از فرقت تو صبر و تحمل تا چند — نالان و غزل سرا چو بلبل تا چند
خون شد دلم از محنت ایام فراق ✿ — این جور و جفا بامنت ای گل تا چند

این ناله که من ز سینه سر خواهم کرد — زانست که شاهرا خبر خواهم کرد
دور از تو به آه و ناله شب تا بسحر — از خون جگر دو دیده تر خواهم کرد

چشمی که شنیده‌ام که دردی دارد — اشکی ریزان چوماء وردی دارد
از سوزش درد چشم تو مستوره — چشمی گریان و آه سردی دارد

دلدار همه قصد دل و جان نکند — گر دل ببرد غارت ایمان نکند
بر خسته خود هیچکس از بیمهری — این جور بجز آن مه تابان نکند

دلدار روان بمکتب و لوح بکف — مانند مهی روان سوی بیت شرف
من از غم فرقتش قرین افغان ✿ — استاد زوصل اوست در شوق و شعف

دور از گل چهرهٔ توبا گل چکنم — بی نکهت کاکات بسنبل چکنم
من مستی چشم تو بیایستم نیست — ورنه به خمار باده و مل چکنم

در هجر تو ای نگار سیمین ذقنم — آشفته وخم چو گیسوی پرشکنم
آن لحظه بود هوای عشقت زسرم ✿ — ایمه که رود روح روان از بدنم

رفتی وبرفت جان شیرین ز برم — بازآ که زفرقت توخون شد جگرم
در وادی عشق توچنان گم شده‌ام — بالله که دگر بکوی خود ره‌نبرم

شیرین صفتم ولی ز غم فرهادم — شاپور کجا تا بتو آرد دادم
ای ثانی پرویز خدا را رحمی — تا بر نکنی ز قید هجر آزادم

شیرین دهنا ز قول تلخم خجلم — وز نامه زشت خویشتن منفعلم
از مهر و محبتم نبخشی تو اگر ✿ — بیرون ناید پای خجالت ز گلم

تا کی ز غمت قرین و افغان باشم — تا چند ز دوری تو نالان باشم
یا قسمت عاشقان چنین است که من ✿ — پیوسته ز فرقت تو سوزان باشم

الحمد خدای را که فارغ زاهم — منت ایزد باز انیس شاهم
چون‌سرو‌دراین‌چمن ازآن‌میبالم — خواند خسرو براوج‌دولت‌ماهم

ای گل بفدای رنگ‌و بویت گردم — قربان سفر رفتن خویت گردم
ما را ره آمدن بکویت نبود — تاآیم و مست از می رویت گردم

من مست محبت نگار خویشم ✿ سرگشته عشق غمگسار خویشم
زآنروز که زآب وگلم ایزد شرشت مستوره دل آزرده یار خویشم ✿

خرم دل من که چون تو یاری دارم در باغ امید گلعذاری دارم
زان روز تو بامن سر یاری داری زامیزش دلبران کناری داری

صد شکر که از بند غم آزاد شدم از شادی روی دوستان شاد شدم
یکچند اگرچه دل زغم ویران بود المنة لله که آباد شدم ✿

یارب تو بفضل خویش دلشادم کن از قید بلا و محنت آزادم کن
ای خالق بی نیاز رحمن و رحیم رحمی بفغان و آه و فریادم کن

چون دلبر من گشت روان سوی وطن رفت از غم او روح روانم از تن
گویند بهر نوع رود جان ز بدن دیدم بدو چشم خویش من جان رفتن

کارم همه ناله است و شیون بیتو آماجگه بلا شده تن بی تو
جانا بصفای دوستی در چشمم ✿ عالم ماند بچشم سوزن بی تو

خویم همه شورش است و ماتم بیتو بنیاد مرا کند ز بن غم بی تو
بیروی تو ام نظر سوی گلشن نه ✿ چون ساحت گلخن است عالم بیتو

ماییم و غمی و دیدهٔ گریانی سوزی و تبی و سینهٔ بریانی
جز خسرو آفاق طبیبی نبود ✿ کز لطف دهد درد مرا درمانی

ای یار جفا با من بیدل تا کی پایم زغم هجر تو در گل تا کی
رحمی رحمی زمهر بر حالم کن ✿ زین بیش ستم ای شه عادل تا کی

خاتمه

طبع و تصحیح دیوان شاعرهٔ شهیره (مستوره کردستانی) به پایان رسید در اینجا بی مناسبت نیست نکاتی چند یاد داشت شود.

۱ - زبان ابی و امی مستوره زبان کردی بوده بر اثر تحصیلات معموله آن اوقات در فارسی تسلط و ملکه تامی پیدا و باین پایه از بلاغت و لطافت شعر ساخته است:

۲ - در حدود صد سال قبل در محیط تاریکی که صاحب سواد بودن نسوان جزو معاصی کبیره تلقی میشده است پیدایش یك خانم حساس بر جسته مثل مستوره را با آن ذوق سرشار و قریحه لطیف و فکر روشن یکی از خوارق عادات و فلتات طبیعت باید شمرد.

۳ - قراینی موجود است که دیوان کامل مستوره بیش ازین بوده و از بین رفته است فقط مساعی جمیله اقای معرفت توانسته است این قسمت را از زوایای فراموشی بیرون کشیده در دسترس عموم بگذارد.

٤ - نسخه که از دیوان مستوره بدست آمد بسیار مغلوط و دارای تصرفاتی از طرف کاتب قدیم بود چنانچه احیانا اشعار سستی دیده شود نتیجه غلط بودن نسخه و تصرفات نساخ میباشد زیرا مضامین شیوا و اشعار سلیس و محکم مستوره مستغنی از توصیف است.

طهران - ۳۱ فروردین ۱۳۰۵ - ابی البقا. (معتمدی کردستانی)

اطلاع

وجوهی که از فروش این دیوان بدست میاید در تحت

نظارت و تصدی آقای معروف بمصرف

طبع و انتشار سایر دواوین و تالیفات

ادبای کردستان خواهد رسید

اردی بهشت ماه ۱۳۰۵

قیمت ۴ قران

ف
۸۹۱۶۵۱۳۱

۲۴۳ ۳۹۷

دیوان مستوره

Date